



تاریخ و سوسائٹ  
قاسم صنعوی

حرف و  
ہنگامہ



هنگامه‌ی خشم و جنون

این اثر ترجمه‌ای است از:

Tarjei Vesaas

**Le Germe**

Flammarion, paris, 1992.

عنوان اصلی در زبان نروژی:

**Kimen.**

# هنگامه‌ی خشم و جنون

نوشته:

تاریه وسوس

ترجمه:

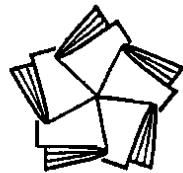
قاسم صنّعی



نشر گل آذین

۱۳۸۶

سرشناسه	وسوس، تاریخ، ۱۸۹۷-۱۹۷۰م
عنوان و پدیدآور	Tarjei Vesaas هنگامه‌ی خشم و جنون / نوشته تاریخ وسوس؛ ترجمه قاسم صنعوی. تهران: گل آذین، ۱۳۸۵. ۲۴۰ ص.
مشخصات نشر	1 - 34 - 7703 - 964
مشخصات ظاهری	شاپک
شاپک	۹۶۴ - ۷۷۰۳ - ۳۴ - ۱
یادداشت	فیپا
یادداشت	عنوان اصلی: Kimen
موضوع	داستان‌های نروژی - قرن ۱۹م
شناسه افزوده	صنعوی، قاسم، ۱۳۱۶، مترجم.
رده‌بندی کنگره	۱۳۸۵ ۹ ۹ س / ۳۴ / ۹۵۱ PT
رده‌بندی دیویی	۸۳۹/۸۲۳۷۴
شماره کتابخانه ملی	۳۵۶۱۰ - ۸۵م



نشر گل آذین

■ هنگامه‌ی خشم و جنون ■

نویسنده: تاریخ وسوس

مترجم: قاسم صنعوی

چاپ اول: ۱۳۸۶

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

طرح روی جلد: عبدالرضا طبیبیان

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: کارگاه نشر گل آذین

لیتوگرافی و چاپ و صحافی:

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، سازمان چاپ و انتشارات

شاپک ۱ - ۳۴ - ۷۷۰۳ - ۹۶۴ - 1 - 34 - 7703 - 964 ISBN

E-mail: GOL\_AZIN @ YAHOO.COM

WWW.iketab.com

آدرس: تهران: صندوق پستی: ۱۵۸۱-۱۶۳۱۵ - تلفن: ۶۶۹۷۰۸۱۶ - تلفکس: ۶۶۹۷۰۸۱۷

## فهرست

۷	در باره‌ی نویسنده
۱۱	غرقاب
۱۲۱	بذر در خاک



## درباره‌ی نویسنده

تاریه وسوس<sup>۱</sup>، رمان‌نویس نروژی، در بیستم اوت ۱۸۹۷ در وین‌یه<sup>۲</sup> زاده شد و در پانزدهم مارس ۱۹۷۰ در اسلو درگذشت. دهقان‌زاده بود و پس از مدت‌ها تردید، زمین را رها کرد تا نویسنده شود. از طرفی از همان آغاز دهه ۱۹۳۰ مزرعه‌ای خرید. نخستین کتاب‌هایش - که اولین آن‌ها در ۱۹۲۳ به چاپ رسید - رمان‌هایی عامه‌پسند و احساساتی بودند. *اسبان سیاه* (۱۹۲۸) نخستین و یگانه کتابی بود که به‌راستی می‌توانست «رالیست» باشد. رمان‌های بعدی‌اش - که هنگام سخن‌گفتن از آن‌ها از کافکا و لاگرگویست<sup>۳</sup> یاد می‌شود - «اکسپرسیونیست» هستند، ماجراهایشان در محیط روستایی می‌گذرد و مایه حیاتی اثر از آن محیط نشأت می‌گیرد. این آثار به‌گونه‌ای نمادین و در عین حال واقعی، ماجراهای غم‌بار بزرگ خوبی و بدی را بیان می‌کنند. دو رمان اختصاص یافته به پر بوفاست<sup>۴</sup>، رمان‌های موسوم به بازی بزرگ (۱۹۳۴) و زن‌ها در *بخانه ندا سر می‌دهند*<sup>۵</sup> (۱۹۳۵) نخستین قله‌های کار ادبی وسوس به‌شمار می‌روند. سپس نوبت به تفکر و تأمل در باب خشونت و ترسی که در رمان‌های

---

1 Tarjei Vesaas

۲ Vinje، شهری در شمال غربی ایالت جنوبی تله‌مارک.

۳ Lagerkvist، نویسنده سوئدی (۱۸۹۱-۱۹۷۴) برنده نوبل ادبی ۱۹۵۱.

4 Per Bufast

۵. یک ناقد ادبی فرانسوی عنوان این کتاب را «زن‌ها رو به خانه فریاد می‌زنند» ذکر کرده است.



دوران جنگ روی می‌نمایند، می‌رسید: هنگامه‌ی خشم و جنون (غرقاب ۱۹۴۰)، خانه در شب (۱۹۴۵)، رختشویخانه (۱۹۴۶). از رمان‌های بزرگ سال‌های بعد از جنگ، آثاری چون: پرنندگان (۱۰۵۷) و قصر یخ<sup>۱</sup> (۱۹۶۳) قابل ذکرند. رمان‌هایی چون آتش‌سوزی (۱۹۶۱) و قایق، شب (۱۹۶۸) بیشتر رؤیا و تفکرهای ذهنی‌اند - البته اگر هنگام یاد از نویسنده‌ای که سیر تحولی‌اش از واقعیت آغاز شده است و با گذر از طریق نماد و استعاره به رؤیا رسیده است مجاز باشیم چنین تمایزی برای خود قایل شویم.

وسوس، داستان‌های کوتاه، شعر و نمایشنامه‌های رادیویی هم از خود باقی گذاشته است و بر نسل دهه ۱۹۶۰ تأثیر شدید نهاده.

رمان هنگامه‌ی خشم و جنون، کتابی سرشار از امید در ورای شرایط غم‌بار و دردناک، در سال ۱۹۴۰ و چند ماه بعد از اشغال نروژ از طرف آلمان، انتشار یافت و با وجود گذشت بیش از نیم قرن، هنوز هم از حدت و تأثیر حیرت‌آوری برخوردار است. این رمان «سمبولیک» و استعاری، که به گفته‌ای منبع الهام مستقیم آن جنگ است، ماجرای ساده دارد: آندره‌اس وست<sup>۲</sup>، بیمار روانی که آرزومند رستن از بند گذشته است و به دنبال آرامش می‌گردد، به جزیره کوچکی و سرسبز و آرامی قدم می‌گذارد و در عالم بی‌خبری دختری را به قتل می‌رساند. ساکنان جزیره که دستخوش خشم شده‌اند، قاتل را به چنگ می‌آورند و در هیجان همگانی که عقل را منسوخ می‌کند، او را از پای در می‌آورند. پس از ارتکاب این عمل، روشن‌بینی و عقل سلیم باز می‌گردد. «بذر برای آن که بتواند زندگی تازه‌ای به بار آورد باید در دل خاک جای گیرد.» مسلم است که این موضوعی سمبولیک است و برای این کتاب تعبیرهای متعدد می‌توان یافت. ولی نتیجه اخلاقی با همان تأکیدی که در سایر آثار وسوس محسوس است، آشکار نمی‌شود. این امر به شیوه نگارش بی‌نهایت دقیق، به تألیف استادانه همان قدر موفق، بستگی دارد.

۱ ترجمه فارسی از همین مترجم: کتابستان، مشهد، ۱۳۶۸.

معنای عمیق در همان خط و سوس است: انسان به‌نحوی پوچ و بیهوده به درون دنیای کور افکنده نشده است، بلکه می‌تواند - و می‌باید - برای حضورش در این دنیا معنایی بیابد و در فرجام، قدرت روشنایی، ظلماتی را که در ما و در خارج از وجود ما گسترده شده از میان بخواهد داشت. هر فاجعه‌ای، متضمن تهذیبی است، زدودن سوداها و هوس‌ها از روح، امری ضروری است. عقل ابدی است و زندگی هر زمان بزرگ‌تر می‌شود.

اما هنگامه‌ی خشم و جنون، در جهش خود، آشکارا، از چنگ نویسنده به‌در می‌رود تا وجود خاص خود را داشته باشد و این خود یکی از نشانه‌های شاهکارها است.

در قصر ینخ، نخستین اثری که از و سوس به فارسی انتشار یافته، درباره‌ی نویسنده به تفصیل سخن گفته شده‌است و هرگونه توضیح اضافی، احتمالاً جز تکرار همان گفته‌ها نخواهد بود.



١  
غرقاب



دو ماده خوک به سنگینی در جایگاه‌هایشان دراز کشیده بودند. بر اثر گِلِ خشکیده، خاکستری رنگ شده بودند. این جایگاه‌ها که حصاری محکم از هم جدایشان می‌کرد مشرف به قسمتی از انبار بودند. این محوطه که در هوای آزاد قرار داشت از طریق لنگه در زنگ‌زده‌ای به خوکدانی راه می‌یافت.

جایگاه خوک‌ها غرق در آفتاب بود و ماده‌خوک‌ها روی زمین شخم‌خورده، آهسته غرغر می‌کردند. انسان می‌توانست گمان کند که تنهایی عمیق و آرامی وجود دارد. ولی ماده خوک‌ها ابداً تنها نبودند، غرغرشان فریبنده بود. آن‌ها مادر بودند.

هر کدام نیم دوجین بچه داشتند. بچه‌خوک‌ها به صورت خطوط براق در امتداد بدن ماده خوک‌هایی که به یک پهلو افتاده بودند صف بسته بودند، ناله می‌کردند، غرغر می‌کردند، شیر می‌خوردند. بچه‌خوک‌ها، سر پستان‌ها را بین خود تقسیم کرده بودند، به نوعی که هر کدام یکی مخصوص خود داشتند، ولی گاهی یکی از آن‌ها دیگری را هل می‌داد و در نتیجه نزاع در می‌گرفت. مادرها اعتنایی نمی‌کردند و دیری نمی‌گذشت که صدای ناله‌ها قطع می‌شد تا جای خود را به سر و صدای مبهم حاکی از

رضایت و نفس‌هایی که از راه بینی کشیده می‌شد بدهد، و در این حال یک دوجین بچه‌خوک از فرط لذت به جنبش در می‌آمدند. ولی فریاد خشم کوتاهی برمی‌خاست، زیرا شیر با سرعت کافی نمی‌آمد. سپس پیکرهای کوچک به پهلو خوابیدند و چشم‌ها را بستند. گاهی چشمان آبی کم‌رنگشان، نگاه معصومانه‌ای می‌افکند.

در این سو و آن سوی حصار، وضع به این نحو بود. آرامشی عمیق بود که نزاع‌های مختصری آن را به هم می‌زد. بوی ترشای تندی از آن جا برمی‌خاست، ولی بویایی ساکنانش قادر به حس آن نبود.

ولی این آرامش خوابالود، چیزی چون یک تهدید رادر خود پنهان می‌داشت. منظره‌ای که خود را عرضه می‌کرد کاملاً قابل اعتماد نمی‌نمود. در پوزه‌ی ماده‌خوک‌ها، دندان‌های نیش بسیار بلند می‌درخشید، دندان‌هایی که - در زیر پیشانی کوتاه، مدور و بیگانه با هر احساس - از فک‌ها بیرون می‌زد. در عوض، بچه‌خوک‌ها خوشایند و صورتی رنگ بودند، پیکرهای کوچک و چرب و براقشان از شادی کودکانه‌ای حکایت می‌کرد.

سپس تکانی پیکر یک‌ایک آن‌ها را در نوردید: از آن سوی حصار ضخیم، از آن سوی جایگاه‌های ماده‌خوک‌ها، فریادی برخاسته بود. فریادی نا مشخص که به خودی خود خاموش شد. بدون دلیل آشکار خفه شد.

یکی از ماده‌خوک‌ها کمی سربلند کرد، به نحوی که اجزای صورت، دندان‌های هولناکش را پوشاند. ماده‌خوک، در کمین بود و آشکارا انتظار می‌کشید که بار دیگر از آن سوی حصار صدای فریاد برخیزد. ولی این اتفاق نیفتاد و ماده‌خوک، بار دیگر وضع سابق خود را اختیار کرد.

این فریاد در بچه‌خوک‌ها فقط مختصر لرزشی پدید آورده بود. شیری

که در گلو و بعد در شکمشان جاری می شد خیلی لذت بخش بود بچه خوک ها تمام حواسشان را روی آن متمرکز می کردند. لاغر و خشکیده بودند و با ابریشم های ظریف نقره ای رنگشان، در آفتاب زیبا بودند - و هر کدام سر پستانی خاص خود داشتند. نظم امور، دقیقاً همان گونه بود که می بایست باشد. فریاد نگران کننده در آن ها اثری به جا نگذاشت.

ماده خوک آن را حس کرده بود. اما دوباره خوابیده و دوباره دندان هایش را آشکار کرده بود. شنیده بود که شوهرش، صدایش را بالا می برد. به نظر نمی رسید که ماده خوک نسبت به نر خود افکار بسیار مهرآمیزی داشته باشد.

خوک نر روی آن سوی حصار، در محوطه ای با دیواره های محکم، به سر می برد. در آن جا تنها بود. با تمام پیکر کشیده، باریک و درشتش، روی زمین دراز کشیده بود. در محیطی که خودش آن را نفرت انگیز کرده بود، محبوس بود. آن جا را چنان دچار آسیب کرده بود که حتی یک برگ علف در آن نمی روید. در آن جا چیزی جز فضولات، خاکی سترون و سنگ هایی آلوده، یافت نمی شد. به خصوص حیوان با پیکر لاغر، ابریشم زمخت و سر بد ترکیب خود، چندان دلپذیر نمی نمود. پیر بود و فرزندانش بسیاری داشت، ولی آن ها را هرگز نمی دید، فقط سر و صدایشان را از جایگاه های اطراف - آن هم برای مدت کوتاهی که بچه خوک ها آن جا به سر می بردند - می شنید. بچه خوک ها را همین که چند هفته از عمرشان می گذشت از آن جا می بردند. خوک نر در محوطه ای مخصوص خود می ماند و بیش از پیش زشت می شد.

خوک نر روی دو پای جلو تکیه کرد و سر جایش نشست. زندگی ملال آوری بود و هوا هم به شدت گرم بود. گوش های نوک تیز در امتداد صورت درازش آویزان بود. دهانش را که چون ملاقه ای بود، به خمیازه ی بلند بی صدایی گشود. از بیرون صدای ناله ی بچه خوک ها به گوش



می‌رسید. هر بار ده، دوازده یا چهارده بچه‌خوک متولد می‌شد. خوک نر درست نمی‌دانست. ولی شاید با تمام این‌ها خوب هم می‌دانست. هرگز بچه‌خوک‌ها را نمی‌دید. ولی مطمئناً تعداد آن‌ها خیلی بود. خمیازه کشید و فراموش کرد دهانش را ببندد.

فضای آمیخته به نگرانی و تنش - که با آرامش بیرون تضاد شدید داشت - بر خوكدانی به شدت گرم حکمفرما بود. جوان‌ترین ماده‌خوک‌ها در شرف به دنیا آوردن بچه‌هایش بود.

دختری آن‌جا نشسته بود تا مراقب باشد که همه چیز به خیر و خوشی بگذرد. ولی نگاهش ثابت و حاکی از پرتی حواسش بود.

مگس‌های فراوانی وزوز می‌کردند. تمام پنجره‌های ساختمان باز بود. آفتاب تند، بو‌هایی را که از آن‌جا برمی‌خاست تندتر می‌کرد. مگس‌ها با بی‌حالی وزوز می‌کردند گویی آماده بودند در سایه‌ای چرت بزنند.

دختر، جوان بود، روی چهارپایه‌ای خود را جمع کرده بود، به جلو خم شده بود، دست‌های نرمش به گلویش فشار می‌آورد. به آن‌چه قرار بود روی دهد عادت کرده بود و همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، بنا بر این آن‌چه او را در فشار می‌گذاشت و اندوهگین می‌کرد چیزی دیگر بود. با خود فکر می‌کرد «خوشبخت نیستم. زندگی باید جز این باشد. ولی چه گونه؟» در این باره چیز زیادی نمی‌دانست.

خوكدانی، بخشی از یک انبار بزرگ سرخ‌رنگ بود. این انبار به مزرعه‌ای تعلق داشت که در جزیره‌ای کوچک، سرسبز و غنی در خلیجی به دور از توفان و کولاک دریا قرار گرفته بود. مزرعه‌های بی‌شمار، محصور در میان بیشه‌زاران و تپه‌هایی با شیب ملایم، در همه جای جزیره پراکنده بود. زمینی که در آن کشت و زرع می‌شد خاکی بی‌حاصل نبود. پاییز

نزدیک می‌شد. کار برداشت خرمن به پایان رسیده بود. دومین محصول در حال رسیدن بود.

جزیره برای اندک زمانی، طعم استراحت را می‌چشید. به این ترتیب، چند روز نیمه‌بی‌کاری در پیش داشت، و وقتی کارهای مزرعه و شرایط جوی اجازه می‌داد، گاهی چنین اتفاقی می‌افتاد. دوران استراحت بین دو تلاش شدید بود. و بسیاری از آن استفاده می‌کردند که کارهای دیگری بکنند و عده‌ی کمی هم میل داشتند که زندگی کنند. آن‌ها معتقد بودند که کاملاً استحقاق این کار را دارند.

زمین‌های شخم خورده، دوباره سبز می‌شدند و غلات، رنگ طلایی به خود می‌گرفتند. دیری نمی‌گذشت که باز همه ناگزیر می‌شدند پیراهنشان را از عرق تن خیس کنند. شاید هم همان روز بعد. برخی در دریا سرگرم ماهیگیری بودند. این‌ها زودتر از همان شب یا شب بعد به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند. بیشتر مردم جزیره از راه زمین زندگی می‌کردند: زمین، خود را خوب و سخاوتمند نشان می‌داد.

آن روز همه جا آرام به نظر می‌رسید. تقریباً مثل روزهای یکشنبه بود. مزرعه‌ای هم که دارای انبار سرخ پر رنگ بود، همین وضع را داشت. در آن‌جا جنبنده‌ای دیده نمی‌شد، مگر همان دختر جوانی که در خوکدانی بود.

ماده‌خوک‌هایی که دراز کشیده بودند چرت می‌زدند. به یک پهلو افتاده بودند تا هر یک از دوازده بچه‌خوک، پستان خاص خود را بیابد. بچه‌خوک‌ها از فرط رضایت خاطر آه می‌کشیدند. آن‌جا، خوک نر از یاد می‌برد که بعد از آخرین خمیازه، دهانش را ببندد. جوان‌ترین ماده‌خوک‌ها در شرف وضع حمل بود. فقط همین.

۲

در آن هنگام صدای چکش‌وار موتوری در دریا پیچید و قایقی به جزیره نزدیک شد. قایق در کنار یکی از پل‌های کوچک پهلو گرفت و مردی از آن پیاده شد.

مرد، کرایه‌اش را پرداخت.

کارکنان قایق پرسیدند که آیا وقتی آماده شد باید برای بردنش بیایند؟ بدون شک، مرد پول خوبی داده بود.

مرد با حیرت پرسید:

- آماده شوم چه طور؟ من که قصد ندارم برگردم.

کارکنان قایق فوراً جواب دادند:

- نه، مطمئناً.

ولی بلافاصله متوجه شدند که مرد بار و بنه‌ای ندارد. مرد فهمید و گفت:

- بگیری، این قبض، رسید و سایلیم است که در بارانداز کشتی‌های بخار مانده است، می‌توانید آن‌ها را بگیرید و امشب برایم بیاورید. اسمم آندره‌آس وست است. در قبض نوشته شده.

کارکنان قایق جواب دادند:

- بسیار خوب.

و صدای چکش‌وار موتور دوباره طنین انداخت.

آن‌ها به مرد نگاه می‌کردند، ولی او دیگر آن‌ها را نمی‌دید. غرق

تماشای جزیره بود.

روی پل کوچک تنها بود. منتظرش نبودند و کسی به استقبالش نیامد.

ظاهراً برای نخستین بار قدم به جزیره می گذاشت، ولی به نظر می رسید که میل شدیدی داشته که به آن جا بیاید: با شعف به اطراف نظر می افکند، نسبت به هرچه کشف می کرد، به رویش و رشدی که همه جا دست اندر کار بود و فضا - فضای دریایی - را از بوهای ادویه وار اشباع می کرد، حرص نشان می داد.

صدایی نرم و تسلی بخش در او زمزمه کرد:  
- آندره آس...

مرد سراپا گوش بود. گویی برای شنیدن همین بود که رنج انتظار را متحمل شده بود. پرده ای جلوی چشم هایش را گرفت. چیزی را که جست و جو کرده بود، کشف می کرد. همان جا! به قدری علاقه مند، به قدری تأثیرپذیر بود که هرچه احساس می کرد، در اعماق وجودش راه می یافت. به نظر می رسید میل دارد به کسی بگوید: بابت این منظره متشکرم! هوای عطرآگین را فرو داد و سرشار از تب و تاب، نسبت به آنچه در اطراف خود می دید، گفت:

- چه جزیره ی سر سبزی!

کسی صدایش را نشنید. در آن حدود کسی نبود. صدای چکش وار موتور در دوردست رو به خاموشی بود.

مرد همچنان درکنار پایه های چوبی پل و بارانداز ایستاده بود. گویی برای شادی قدم نهادن در جزیره و در اختیار گرفتن تمام زیبایی نهفته در آن، خود را آماده می کرد، کاملاً خود را آماده می کرد که این موهبت ها را دریافت دارد و ضبط کند.

چون فریادی از سر شادی:

تاکنون به این جا نیامده بودم!

ولی با توجه به آنچه می بینم - چیزی را که به دنبالش می گردم بالاخره این جا می یابم. چیزی را که در برابرم گسترده است...

آن وقت به سوی مرکز جزیره به حرکت درآمد. علف‌ها و هرچه را که روییده بود لگدمال کرد. زیر پایش نرم بود، با احتیاط پیش می‌رفت، گویی پاهایش برهنه، سوزان و آسیب‌پذیر بود. ولی مرد، پابرهنه نبود، لباس نرم و خوش‌دوختی به تن داشت.

احساس می‌کرد که در آن گوشه‌ی کره‌ی خاکی، مقدمش را گرامی می‌دارند. با صدایی نرم، که آن را بیش از آن که بشنود حس می‌کرد، ندایش می‌دادند:

- آندره‌آس! آندره‌آس!

پاسخ می‌داد:

- بله.

این ندا را به‌خوبی در وجودش حس می‌کرد. بر آن زمین غنی گام برمی‌داشت و در همان حال نامش را به زبان می‌آوردند. او - کسی که به‌شدت تمام چیزهایی را که در آن جزیره زندگی می‌کرد، رشد می‌کرد، نمو می‌کرد، در خود می‌یافت - احساس می‌کرد که آن‌جا در انتظارش هستند. عین عدالت بود که او در آن‌جا فرد برگزیده باشد کسی که می‌بایست آن هدیه‌های آسمانی را دریافت دارد.

در فاصله‌ی کمی، مزرعه‌ها و خانه‌هایی که درخت‌های بلندی در حیاط‌هایشان قد برمی‌افراشت و دور تا دورشان را کشتزار گرفته بود، دیده می‌شد. در آن سوی زمین‌های زیر کشت، بیشه‌های انبوه و فشرده یافت می‌شد. همه جا باغ و درختان میوه بود.

آندره‌آس، مردی غریبه، در جست و جوی بی‌قراری‌اش برای یافتن گوشه‌ای که قادر به درمانش باشد، به آن‌جا می‌رسید. مردی جوان و خوش‌بنیه و دارای ظاهری زیبا بود، ولی نوعی نگرانی که وجودش را می‌بلعید، او را تحلیل می‌برد، و خاطره‌ی شدید حادثه‌هایی که پشت سر گذاشته بود، عذابش می‌داد. خاطره‌ای که مرد می‌خواست خود را از آن

برهاند، ولی تلاشی بی ثمر بود. خطوط چهره‌اش از آن نشان داشت، کاملاً مثل این بود که خطوط چهره‌اش، سرگردانی اضطراب‌آلود او، جست و جوی او و دلتنگی او را با خود حمل می‌کنند.

مرد از ناامیدی به ناامیدی دیگری رسیده بود. در هر جا که قدم‌هایش او را به آن کشانده بودند، به مانع‌های رنج‌بار برخورد کرده بود و ناگزیر باز هم راه‌گریز در پیش گرفته بود. از چشمانش خوانده می‌شد که در شرف تسلیم شدن است.

ولی به نظرش می‌رسید که این صدا او را به سوی مکان‌هایی ناشناخته که شاید انتظارش را برمی‌آوردند، فرا می‌خواند:

- آندره‌آس... بیا!

و مرد، منقلب، پاسخ می‌داد:

- بله.

و بی‌درنگ به دنبال ندا می‌رفت، و تا به آن پاسخ نمی‌داد، نمی‌توانست تسکین یابد.

به دنبال چه می‌گشت؟

آرامش. راحتی. و چیزی سبز. این نیاز سرکوب نشدنی را در خود احساس می‌کرد که ببیند گیاه رشد می‌کند، گسترش می‌یابد، و طبق قانون‌های خود کمال می‌پذیرد. نیاز داشت که وضعیت کلی هر موجود زنده‌ای را درک کند.

از مدتی پیش، این نیاز در او راه یافته بود. از زمانی که از حادثه‌ی انفجار کارخانه‌ی بزرگ جان به دربرده بود، در بخش اداری کارخانه بود. در آن جا کارگران بسیاری را که با مواد خطرناک سروکار داشتند، استخدام می‌کردند. و روزی همه چیز منفجر شده بود. فرار از این خاطره، امکان نداشت. بناهای فرو ریخته. بقایای خاکستر شده. مرگ. ویرانی. سراسر زمین، سوخته، ویران.

اعصاب بسیاری از جان به‌دربندگان سالم مانده‌بود، ولی وضع او فرق می‌کرد. مرد، آسیب دیده بود، هرچند که هیچ‌گونه نشانه‌ی خارجی، این آسیب‌پذیری را آشکار نمی‌کرد. مدام ناگزیر بود چیزی را که هرگز نمی‌یافت، بجوید. به دنبال آرامش می‌گشت و آن را به رؤیای کمال‌پذیری خوش‌آهنگ پیوند می‌داد. میل شدید به زمین‌های خوب سرسبز، به این جست و جو پیوند می‌خورد. می‌بایست غنی‌ترین میوه‌ها و باروری متبرک را کشف کند.

سرگردان، از جایی به جایی می‌رفت. چیزی را که می‌جست نیافته بود، نگرانی‌اش آرام نمی‌گرفت. در برابر چیزی که سرراهش آشکار می‌شد به یک اندازه بی‌دفاع و آسیب‌پذیر بود. از جایی به جایی دیگر.

حال به آن‌جا رسیده بود. آن زمان که راه داخله‌ی جزیره را در پیش گرفته بود، گمان می‌کرد به مقصد رسیده است. این را با تمام وجودش حس می‌کرد: آری، دقیقاً همان‌جا بود! بالاخره این‌جا شفا می‌یابم. صدایی ناموافق به نجوا برخاست:

-پیش از این هم بارها چنین فکری کرده‌ای. در هر محل جدید این‌طور فکر کرده‌ای. و هر بار هم معلوم شده که خطا کرده‌ای. هیچ چیز نیافته‌ای. بلی، بلی، اما خواهم یافت. و باید همین‌جا هم باشد، زیرا ندا را حس می‌کنم.

صدا می‌گفت:

-هرگز نخواهی یافت. هیچ‌جا وجود ندارد...

ولی مرد نمی‌خواست این را بشنود. با خود می‌اندیشید: آرامم بگذار. درست نیست. این صدای «بدی» است. بلی، در جاهای دیگر، فکرهاپی کرده‌ایم. منکر این موضوع نمی‌توان شد. ولی اکنون اعتقاد دیگری داریم. عقیده داریم که بهشت وجود دارد.

به خیرمقدم آرامی که در این جا طنین می اندازد، گوش بسپاریم.  
آندره آس!

این جا آرامش خود را خواهم یافت.  
آرامش؟ به قدری اعصابت کش آمده که دیگر چیزی را تحمل  
نمی کنی. فرسوده ای. کوفته ای.

به همین جهت آرامش برآیم این همه مطبوع است.  
راهی را که سربالایی مختصری داشت و از ساحل به سوی مزرعه ها و  
بیشه ها می رفت، در پیش گرفت. هرم هوایی اشباع شده از بوی ادویه،  
به نرمی از خاک بر می خاست.

به خم راهی رسید، دو مرد در سایه نشسته بودند و عطش خود را  
فرومی نشانند. دو مرد، از این که در وسط هفته این چنین غافلگیر  
می شدند اندکی احساس ناراحتی کردند. به طور حتم، کارگرانی شریف  
بودند و از این که دست از کار شخم زدن برداشته اند، دستخوش عذاب  
وجدان بودند. گذشته از این، فقط کمی آبجو نوشیده بودند.

از دهان یکی از آن دو پدید:

- دلیلی ندارد که ناراحت شویم.

به خوبی می دیدند کسی که از راه می رسد، کاملاً غریبه است.

و دیگری افزود:

- به علاوه، مگر وسط جاده نشسته ایم!

بدون بغض و عناد، به مرد غریبه نگاه می کردند، و بدون لفافه از او

پرسیدند که کجا می رود.

مرد، بیمناک و بی دفاع، جواب داد:

- هیچ جا.

دو مرد با شادی به او نگاه کردند، در صورتشان که نشانی از هوای آزاد



داشت، چشمانشان تنگ شده بود. گفتند:

- در این جا واقعاً به هیچ جا نمی‌رسید. در یک جزیره‌اید. باید به آن عادت کنید.

و به شوخی گفتند:

- اگر هم بخواهید به کلیسا بروید، در جزیره‌ای است که در آن دورها می‌بینید.

- امروز هم که یکشنبه نیست.

و افزودند:

- وقتی بخواهیم کشتیش را ببینیم، باید به جزیره‌ی مجاور برویم.

- بنشینید...

- نه، متشکرم، باید...

نمی‌خواست صورت‌های آن دو را که بر اثر صرف آبجو آماس کرده بود، ببیند. دوباره به راه افتاد.

دو مرد از این بابت کمی پژمرده شدند. گفتند:

- اسم ما، هوگ<sup>۱</sup> و دال<sup>۲</sup> است. ولی از شما نپرسیدیم که اسمتان چیست.

صمیمانه با او خداحافظی کردند و جرعه‌ای از آبجویی را که تهیه کرده بودند نوشیدند. - یک بار که آدم را معتاد نمی‌کند.

آندره‌آس به پیمودن سربالایی ادامه داد. انبار سرخ پررنگی بالای تپه قد برافراشته بود. به سوی آن بنا رفت. بر حسب تصادف. هدف مشخصی نداشت. فقط ندای این زیبایی را که کشف می‌کرد در خود می‌شنید.

مزرعه‌ای که انبار بزرگ سرخ به آن تعلق داشت، مزرعه‌ی لی<sup>۱</sup> نامیده می‌شد. این مزرعه، نه تنها دارای بزرگ‌ترین انبارها بود، بلکه بزرگ‌ترین باغ‌های میوه‌ی جزیره را نیز داشت. در عوض، بناهای مسکونی‌اش که قطعاً ظاهر خوبی داشتند، قدیمی و کوچک بودند. در آن‌جا دو خانه وجود داشت. کارل لی، صاحب مزرعه، آن انبار عظیم را ساخته بود، ولی دیگر یارای ادامه‌ی کار را نیافته بود، ناگزیر شده بود به اقامتگاه‌های موجود بسازد و آن‌ها را به همان صورت که بودند، به‌رغم کوچکی‌شان، بپذیرد. از باغ میوه‌اش هم که بخش اصلی درآمد مزرعه از آن بود، بهره‌برداری می‌کرد. به‌یاری همسرش ماری لی و دو فرزندش، باغ را ثمربخش کرده بود. بقیه‌ی ملک - کشتزارها، دشت‌ها و چراگاه - را در اختیار دیگران گذاشته بود. به‌این ترتیب، در مزرعه‌ی لی دو خانواده زندگی می‌کردند و هر کدام ساختمانی مجزا در اختیار داشتند. ینس<sup>۲</sup> و برگیت<sup>۳</sup>، در آن‌جا به‌قدری سابقه‌ی زراعت داشتند که دیگر جزو اهل خانه به‌شمار می‌رفتند و دخترشان هلگا<sup>۴</sup>، آن روز در خوکدانی مراقب خوک ماده‌ی در حال زایمان بود. ینس و برگیت، فقط همین یک فرزند را داشتند و به همین جهت، هنگام برداشت محصول، ناگزیر بودند چند کارگر به خدمت بگیرند.

کارل لی، در مزرعه به دنیا آمده، پس از مرگ پدرش، آن‌جا را در اختیار

1 . Li

2 . Yens

3 . Bergit

4 . Helga

گرفته بود. کارل در آن هنگام جوان بود، ولی پیش از آن به تحصیلات مختلفی پرداخته بود. پدرش به زحمت توانسته بود هزینه‌ی تحصیل او را فراهم کند؛ با تحصیل پسرش مخالفت نکرده بود، ولی ناگزیر شده بود دایم کار کند تا چرخ زندگی را بچرخاند و کارل که به تحصیل علاقه داشت، توانسته بود چند سال در شهر درس بخواند.

این وضع دیری نپاییده بود. پدر کارل مرده بود و کارل با توافق مادر، مزرعه‌ی لی را در اختیار می‌گرفت. زیرا بالاخره شدیدترین میل‌های او، همان زندگی در جزیره‌ی سر سبز زادگاهش بود.

کارل که کتاب‌ها را رها کرده بود تا به خانواده بازگردد، در آن واحد به سه طرح تحقق بخشید. با دختری اهل محل ازدواج کرد، قطعه زمین وسیعی را به احداث باغ میوه اختصاص داد و در مزرعه‌ی لی، انباری بسیار بزرگ‌تر از آن چه می‌توانست ضرورت داشته باشد بنا کرد. بزرگ‌ترین ساختمان‌های جزیره را ساخت.

کاری که می‌ماند این بود که اقامتگاهی از همان نوع بسازد. در آن زمان، دست به کار شدن را خیلی آسان می‌یافت، نیرویی که در خود می‌یافت او را سرشار از تهور می‌کرد. مادرش به او گفته بود که از پس این همه کار ساختمانی برنخواهد آمد و حماقت می‌کند. اما در عین حال، همتی را هم که پسرش صرف احداث باغ میوه‌ی بزرگ کرده بود، ستوده بود. اهل جزیره مدعی بودند که وقتی آدم‌های کتاب خوانده بخواهند از مزرعه‌ای بهره‌برداری کنند، چنین وضعی پیش می‌آید.

به این ترتیب، انبار ساخته شد، آن را به رنگ سرخ تیره در آوردند و انبار بر تپه‌ی سبز، چون زینتی قد راست کرد. ولی به قدری گران تمام شده بود که برنامه‌های ساختمانی دیگر را دچار وقفه کرد، و بعد هم بچه‌ها به

دنیا آمدند. یک پسر به نام رولف<sup>۱</sup> و یک دختر به نام اینگا<sup>۲</sup> برای انجام کارهای روزانه می‌بایست به اندازه‌ی کافی زحمت بکشند و در این شرایط، کار تازه‌ای نمی‌توانست اضافه شود. به این ترتیب، انبار با تمام عظمت خود از نیرو و حرارت فراوانی که مرد را در دوران جوانی سرمست کرده بود، حکایت داشت. انبار لی! با عظمت مثل انبار لی! چنین اصطلاح‌هایی در میان ساکنان جزیره حالت ضرب‌المثل پیدا کرده بود. ولی این امر مانع از آن نمی‌شد که برای لی احترام قایل شوند. او از توجه همه برخوردار بود.

لی و همسرش، ماری، در زندگی زناشویی به نحو قابل قبولی موفق بودند. حقیقت این است که به دلیل کار، به علت تراکم وظیفه‌هایی که هرکدام به عهده داشتند، وجود این موفقیت لازم بود. مادر کارل، پیش از آن که باغ میوه به کمال رشد خود برسد، در گذشته بود، ولی توانسته بود نخستین محصول‌های نویدبخش را ببیند، و پیش‌گویی کند:

- باغ میوه، انبار را جبران خواهد کرد.

وقتی باغ میوه به دوران بلوغ خود رسید و تمام میوه‌ها را به بار آورد، کارشان به قدری زیاد شد که مناسب دیدند بهره‌برداری از آن و از مزرعه را تفکیک کنند. کارهای کشاورزی را به اجاره‌کاری واگذار کردند و باغ میوه را برای خود نگه داشتند. علاقه‌شان به باغ، قلبی بود زیرا آن را خودشان ایجاد کرده بودند. اما وضع مزرعه، به دلیل این آن را چون ارثی دریافت داشته بودند، فرق می‌کرد.

میوه‌های لی در بازار شناخته شده بود و بر میزان تقاضاها در این باب افزوده می‌شد. ینس و برگیت هم که از مزرعه بهره‌برداری می‌کردند،

ماهرانه گلیم خود را از آب بیرون می کشیدند. در مزرعه‌ی لی، خاک خوبی وجود داشت. کار سرسختانه و امنیت مادی، از ویژگی‌های زندگی در آن ملک به شمار می رفت.

رولف، فرزند بزرگ‌تر ماری و کارل بود و زمانی که هفده ساله شده بود ناگهان پرسیده بود آیا می تواند برای تحصیل برود؟ و محکم هم در برابر پدرش ایستاده بود.

- تحصیل کنی؟ که چه بشوی؟

رولف با تمسخری شدید پاسخ داده بود:

- به آن‌ها نشان می دهم! می خواهم همان کار تو را بکنم.

با حالتی ستیزه جویانه به پدرش نگاه کرده بود.

پدر با شنیدن این حرف تکان خورده بود. کتاب‌های ردیف شده در روی قفسه‌های بی پایان را به خاطر آورده بود. قطعاً در مزرعه‌ی لی هم کتاب داشتند. مثنی کتاب‌های استثنایی که کارل وقتی مجال داشت به آن‌ها مراجعه می کرد، و به پدر و مادرش هم یاد داده بود که از کتاب‌ها خوششان بیاید و آن‌ها هم کتاب‌ها را بارضا و رغبت می خواندند. و حال، رولف بود که بر چیزی می شورید، پدرش را بر می انگیخت.

پدر پرسیده بود:

- به آن‌ها نشان بدهی؟ به چه کسانی نشان بدهی؟

رولف پس از اندکی تردید فقط گفته بود:

- اوه...

- آیا این جا راحت نیستی؟ مطمئناً این جا به اندازه‌ی اتاق دانشجویی برایت راحتی وجود دارد. می دانم چه می گویم. و این را هم درک کرده‌ام که از کار خسته نمی شوی.

رولف با چنان شوق و شوری به درخت‌های میوه پرداخته بود که مشاهده‌اش لذت می بخشید.

- رولف، فکر می‌کنم که تو هم همان قدر می‌توانی از زندگی در باغ میوه‌مان فایده ببری. در این جا خیلی چیزها هست که در هیچ جای دیگری پیدا نمی‌کنی.

رولف به ادای همین پاسخ اکتفا کرده بود:

- من هم برای کار، به باغ میوه برمی‌گردم.

- می‌خواهی مثل من وقت را تلف کنی؟

رولف با سماجت جواب داده بود:

- بله، دقیقاً می‌خواهم همان کار تو را بکنم.

و در قبال سکوت پدرش اضافه کرده بود:

- و درس خوبی هم به آن‌ها بدهم! به مردم این جا که ما را دلچک تصور

می‌کنند.

پدر حیرت کرده بود. به این ترتیب، رولف بابت داستان کهنه‌ی تحصیل

ناتمام پدرش رنج می‌برد و می‌خواست راه او را دنبال کند تا همسایه‌ها را

به مبارزه بطلبد.

پدر گفته بود:

- رولف، می‌توانی با خیال راحت زندگی کنی، هیچ کس تحقیرمان

نمی‌کند.

رولف چیزی نگفته بود. پدر ادامه داده بود:

- نیازی به اعاده‌ی حیثیت نداریم - از تو متشکرم، ولی خودم هرکاری

که لازم بوده کرده‌ام.

- متوجه نیستی که این برای من چه معنایی دارد. ما را مسخره کرده‌اند!

پدر به تندی جواب داده بود:

- ولی ما که آن قدرها حساس نیستیم. تو اگر هستی، سعی کن خودت را

اصلاح کنی.

رولف بانگرانی به پدرش نگاه کرده بود:

- یعنی جواب منفی است؟

پدرش خاموش مانده بود. می دانست که رولف حساس و عصبانی مزاج است. ولی هرگز فکر نکرده بود که ابن ماجراهای کهنه - تحصیلات و انبار - بتواند بر او اثر بگذارد. به علاوه نمی دانست که در روح بسته‌ی جوان، به راستی چه چیز پنهان شده است. پیش از آن، هرگز موفق نشده بود که به طور کامل سرِ ضمیر رولف را بخواند. پدر و پسر، به ندرت با هم بودند. هر کدام به مشغله‌های متعدد خود می پرداختند و از کسانی هم نبودند که تن به تسلیم بسپارند. پدر به همین اکتفا کرده بود که با رولف چون دوستی رفتار کند و رابطه‌ی خوبی بین آن دو برقرار بود. هر دو با شور و حرارت در باغ بزرگ کار کرده بودند. باغ میوه‌شان، آن‌ها را سرشار از غرور و حق شناسی می کرد. رولف و اینگا از زمانی که توانسته بودند مفید واقع شوند، دست به کار شده بودند. اینگا بهترین دوست رولف بود، یگانه رفیق او هم بود. رولف، کم‌تر به دنبال مصاحبت سایر بچه‌های جزیره بود. آیا سرمنشاء تنهایی او همان انبار بی در و پیکر بود؟ تا آن زمان به فکر پدر راه نیافته بود که رولف بتواند نسبت به گوشه و کنایه‌های همسایه‌ها این قدر حساسیت نشان دهد - به خصوص که مزرعه‌ی لی توانسته بود سند افتخار خود را دریافت دارد.

خود کارل لی ابدأ احساس شکست و ناکامی نمی کرد. باغ میوه، احترام همگان را نسبت به او جلب می کرد.

ولی اکنون رولف در برابرش قد بر می افراشت. نسبت به همه چیز به طغیان در می آمد. می خواست برود. برای کارل، فکر از دست دادن یاری باارزشی که پسرش به او می رساند دشوار بود.

رولف بار دیگر پرسیده بود:

- جواب منفی است؟

- نمی توانم سر در بیاورم.

- گفتم که برمی‌گردم.

پدر گفته بود:

- خیلی می‌ترسم که ابداً این‌طور نباشد. وقتی که رفتی...

- روزی باغ میوه را در اختیار می‌گیرم. ولی اول باید این کار را بکنم.

پدر با حواس‌پرتی گفته بود:

- هیچ فایده‌ای ندارد.

رولف به سرعت جواب داده بود:

- به نظر خودت تحصیلاتی که کرده‌ای برایت هیچ فایده‌ای نداشته؟

- نه.

ولی نه، ممکن نبود روزی گذشته باشد و کارل، لحظه‌های سرشار از جدیت خود را با شادی به یاد نیاورده باشد. در غیرمنتظره‌ترین شرایط، آن لحظه‌ها برایش تکیه‌گاه بزرگی به‌شمار می‌رفتند.

تحت تأثیر هیجان ناشی از احساس حق‌شناسی، یک بار دیگر گفته

بود:

- نه، به نظرم مفید نمی‌رسد.

رولف منتظر پاسخ مانده بود.

- باید فکر کنیم. به زودی جوابت را می‌دهم. آیا با مادرت صحبت

کرده‌ای؟

- هنوز نه.

- در این صورت، اول با او صحبت می‌کنم.

همین کار را هم کرده بود، و گفته بود که چه چیز رولف را عذاب

می‌دهد.

مادر به همین اکتفا کرده بود که بگوید:

- خودت خوب می‌دانی که رولف چه اخلاقی دارد.

- چه‌طور؟ خیلی کم می‌دانم...



- خوب می‌دانیم که حساس است.

- به همین جهت است که هرگز با کسی حشر و نشر ندارد؟ با هیچ کس،

غیر اینگا؟ درست نمی‌دانم، ولی امکان دارد به همین دلیل باشد. کارل،

مرده‌شور انبار احمقانه‌ات را ببرد!

- تو هم از آن بیزاری؟

- بعضی وقت‌ها، شاید خیلی...

کارل گفته بود:

- نمی‌خواستم آن را پا در هوا رها کنم.

- حتی اگر قرار می‌شد به بچه‌هایت لطمه بزند؟

- ابداً این طور نیست، فقط رولف است که گرفتار فکر و خیال شده.

مادر با شتاب گفته بود:

- بله، عجیب می‌شوند. حالا که تقریباً بزرگ شده‌اند هیچ کدام دیگر با

من درد دل نمی‌کنند. همین که دیگر صحبت کاری یا چیزهای معمولی

نباشد، در بچه‌های دلشان را می‌بندند.

- بله، همین طور است.

مادر با نگرانی گفته بود:

- فکرش را هم نمی‌کردم. فکرش را هم نمی‌کردم که این طور بشود.

- و حالا هم که رولف می‌خواهد برود. باید بگذاریم برود.

مادر، بی‌مناک، گفته بود:

- لااقل، خدا کند که برگردد.

در باغ میوه کار می‌کردند. رولف که قدم می‌زد، منتظر شنیدن پاسخ

مانده بود. کارل و ماری دیده بودند که اینگا هم قدم می‌زند. پدر و مادر

احساس کرده بودند که اینگا از تمام نقشه‌های برادرش باخبر است و به او

حسد می‌بردند.

- رولف، حالا که به نظر می‌رسد خیلی به این موضوع علاقه داری،

سعی کنیم ترتیبی بدهیم.

رولف فقط گفته بود:

- متشکرم.

به این ترتیب، رولف، جزیره را ترک کرده بود. بعد از انجام این کار، اینگا گریه کرده بود. رولف جز در ایام تعطیل به خانه باز نمی‌گشت و کارل ناگزیر شده بود به جای او کارگری استخدام کند. در دل تابستان، هنگامی که میوه‌ها می‌رسیدند، رولف در مزرعه بود. دوست داشت کار کند و موقعی که درخت‌های میوه به هیچ‌گونه مراقبت نیاز نداشتند، با رضا و رغبت در کشتزارها به ینس کمک می‌کرد. میل شدید پدر و مادر این بود که او هر چه زودتر باز گردد و در مزرعه ماندگار شود.

کارل و ماری این را نیز می‌دانستند که رولف در آن اواخر با یکی از دختران جزیره حشر و نشر پیدا کرده است. اسم دختر، السه<sup>۱</sup> بود. پدر و مادر رولف امیدوار بودند که این امر، رشته پیوندی دیگر با دیار باشد. در آن هنگام، رولف بیست سال داشت.

اینکا هفده ساله بود. هنوز نمی‌دانستند که اینکا چه خواهد کرد. ولی به زودی مجبور می‌شدند که درباره‌اش تصمیم بگیرند. کاملاً به نظر می‌رسید که اینکا باغ میوه را دوست دارد.

اینکا عاشق این بود که سر به کوه و دره بگذارد و انواع گیاهان را جمع کند. مردم جزیره او را تقریباً همه جا می‌دیدند - و از این بابت شاد می‌شدند. دو سه دوست داشت که از خودش بزرگ‌تر بودند. حال که رولف رفته بود، اینکا دیگر همان شادی گذشته را نداشت.

صبح زود، کارل لی از ینس پرسیده بود که آیا میل دارد همراه او با قایق موتوری به شهر کوچکی که در آن سوی خلیج کوچک قرار داشت برود یا

نه. برای شام برمی‌گشتند. خودش در آن جا کاری فوری داشت.

ینس جواب داده بود:

- نه، جوان‌ترین ماده‌خوک‌ها در شرف وضع حمل است. بهتر است در خانه بمانم. ممکن است اتفاقی بیفتد.

کارل گفته بود:

- خیلی خوب. تنها می‌روم.

نگهداری خوک، حضور مداوم ینس را ایجاب می‌کرد و در یک سر انبار لی، مدام غرغر خوک‌ها و سر و صدا طنین می‌انداخت. در این مورد کسی نمی‌توانست چیزی بگوید، برای مزرعه امری کاملاً طبیعی است.

کارل به تنهایی رفت. هیچ‌یک از افراد خانواده‌اش نخواستند بودند همراه او بروند. این سفرها به قدری رایج بودند که دیگر هیچ‌چیز قابل توجهی نداشتند. ماری لی گفت که می‌تواند کمی دیرتر شام بخورند و کارل تا آن موقع می‌تواند برگردد. ماری در مقام کدبانویی دقیق و باتجربه سخن می‌گفت.

با آن که روز تعطیل نبود، مردم وقت آزاد داشتند. گاهی در فاصله‌ی برداشت دو محصول، چنین وضعی پیش می‌آمد. پیرمردها با پیکرهای فرسوده‌شان می‌توانستند در گوشه‌ای بنشینند و چرت بزنند. و جوان‌هایی که مایل بودند، مجال کافی داشتند که در بیشه‌ها یکدیگر را ملاقات کنند. در جایی که جاده از میان جنگل می‌گذشت، دو جوان از میان قلمستان‌ها بیرون آمدند. آن دو، السه و رولف بودند. هر دو غرق در افکار

خود بودند، اندکی افسرده به نظر می‌رسیدند. روی زمین نشستند. رولف کاملاً به پشت دراز کشید. السه در کنارش نشست. به او رو کرد. به یک آرنج تکیه داد. دستی به بازوی رولف کشید و گفت:

- رولف عزیز.

رولف وانمود کرد که نمی‌شنود.

دختر دوباره گفت:

- رولف عزیز.

آن وقت خود را عقب کشید، خاموش و اندکی پژمرده، نشست. بالاخره رولف می‌توانست تنها بماند...

رولف خیلی زود متوجه شد:

- السه، چه شده؟

السه گفت:

- خیلی خوشبختم.

رولف دوباره سکوت کرد. در آن لحظه، احساس او چیزی کاملاً غیر از این بود. زندگی آن قدرها هم آسان نبود. خوشبخت بودن، متضمن خیلی چیزها بود.

السه پرسید:

- تو هم هستی؟

- چی هستم؟

- خوب، خوشبخت.

- چرا این سؤال را می‌کنی؟

السه جواب داد:

- دیگر سؤال نمی‌کنم. اما من خیلی خوشبختم. در این صورت فکر

می‌کنم که تو هم خوشبختی، می‌فهمی؟

رولف سعی کرد لبخند بزند.

- این را با اعتماد زیاد می‌گویی!  
السه با حالتی نگران نگاهش کرد:  
- باتمام اعتمادی که بتوانم می‌گویم.  
این جواب، رولف را دچار تردید کرد. بلند شد، به عنوان بهانه گفت:  
- کسی می‌آید، فکر می‌کنم صدای پا می‌شنوم.  
- نه، کسی نیست. چه قدر عصبی هستی!  
- آخر وسط جاده‌ایم.  
السه پس از کمی مکث گفت:  
- تازه، کسی هم بیاید! تا وقتی دلمان بخواهد می‌توانیم همین‌جا  
بنشینیم، مگر نه؟  
رولف تردید نشان داد:  
- چرا...  
شکی که السه را می‌خورد باعث شرمندگی‌اش می‌شد... به چهره‌ی  
رولف دقیق شد تا در آن نشانه‌هایی بخواند. پرسید:  
- بالاخره واقعاً مسلم نیست؟ جدی نیست؟  
رولف دختر را به سوی خود کشید و مستقیماً به چشم‌هایش نگاه کرد:  
- السه، جدی است؟  
در مجموع، دختر را دعوت می‌کرد که خودش ببیند. چیزی که السه  
پنداشت کشف می‌کند باعث شکفتگی‌اش شد.  
حیرت زده پرسید:  
- پس مسأله چیست؟  
- خیلی ساده است، معلوم نیست چه قدر طول می‌کشد.  
- چرا، معلوم است! به یاد بیاور که چه گفتی، که چه می‌گفتی...  
رولف، حرفش را قطع کرد:  
- خیلی خوب، آن موقع خیلی چیزها گفته می‌شود! هر حرفی از دهان

آدم بیرون می‌پرد.

دختر، حیرت زده، نگاهش کرد.

- حالا دیگر متوجه منظورت نمی‌شوم. بهتر بگویم، چرا، خیلی خوب

متوجه می‌شوم. رولف، بگو بینم، متأسفی؟

- ابداً. ولی خیلی خطرناک است که انسان قول چیزی را برای همیشه

بدهد.

- چه چیز وجدانت را این قدر ناراحت می‌کند؟

- وجدانم را ناراحت می‌کند؟

- کاملاً. مگر در شهر چه اتفاقی برایت افتاده؟

رولف بلافاصله شروع به خنده کرد، مثل این بود که باری از دوشش

برداشته باشند. زمین زیر پایش را محکم می‌یافت. با اطمینان گفت:

- هیچ. باور کن.

- رولف عزیز، از ته دل میل دارم باور کنم. وقتی در خانه هستی چه قدر

خوب است.

کلمه‌هایی که الهه ادا کرد به قدری واقعی، به قدری مستقیم بود که در

رولف اثر خوبی به جا گذاشت. «وقتی در خانه هستی چه قدر خوب

است.» ولی رولف فقط در ایام تعطیل در خانه بود.

رولف او را بوسید و یاد آوری کرد که به زودی باید دنباله‌ی تحصیلش

را بگیرد.

الهه گفت:

- نرو.

- نروم؟ باید بروم، لازم است.

- آه، نه! وقتی که اصلاً راضی‌ات نمی‌کند ادامه نده. خیلی خوب

متوجهم.

- بی آن که چیزی بدانی حرف می‌زنی.

- گفته بودی که دلت می‌خواهد به این‌جا برگردی. در خانه‌ات بمانی و از باغ میوه بهره‌برداری کنی.

رولف، قاطعانه، خشک و محکم گفت:

- هنوز نه. لطفاً ساکت شو. باید تحصیلم را تمام کنم، بعد برگردم.

السه از او روگرداند.

-السه، کجا؟

- باید بروم و در تهیه‌ی غذا کمک کنم. گذشته از این، می‌خواهم که برگردم.

- یک دقیقه صبر کن، کمی همراهت می‌آیم. برداشت بد نکن.

السه، پریشان‌خاطر، گفت:

- نمی‌دانم به چه چیز دل خوش کنم، اخلاقت به قدری به سرعت تغییر می‌کند که انسان نمی‌داند با تو چه کند.

رولف او را در برگرفت و خواهش کرد ساکت بماند.

ولی این بار نوازش‌هایش نتوانست السه را آرام کند.

- آدم را کاملاً متحیر می‌کنی. خواهرت هم همین را می‌گوید. آدم

نمی‌داند با تو چه کند.

رولف با عصبانیت گفت:

- چیزی که این‌گا می‌گوید هیچ اهمیتی ندارد. نیازی نداری پای خواهرم

را به میان بکشی.

و دخترک را رها کرد.

السه ادامه داد:

- فکر می‌کنم که او توانسته تو را بشناسد. با تو راحت نمی‌شود زندگی

کرد.

- گفتم که لازم نبود...

السه حرفش را قطع کرد:

- این بار کسی می آید.

شن‌های جاده به صدا در آمد، و آن دو که سرگرم بحث بودند از جا پریدند. سرگرم از بین بردن چیزی بودند و احساس گناهکاری می‌کردند. درست از مقابل جایی که نشسته بودند، غریبه‌ای در جاده آشکار شد. جزیره، خیلی جمعیت نداشت، به همین جهت، آن دو بلافاصله متوجه شدند که رهگذر، اهل محل نیست. مردی بلندبالا بود که لباس شیک و خوش‌دوخت تابستانی به تن داشت. به سرعت نزدیک شد و چیزی که بلافاصله توجه آن دو را به خود جلب کرد چهره‌ی مرد بود. چهره‌ای زیبا بود. ولی نشانه‌های اضطراب و انتظار بر آن خوانده می‌شد. همچنین به شیوه‌ای خاص به اطراف نگاه می‌کرد - حرص و انتظار. به مقابل آن دو رسیده بود.

بدون شک می‌دانستند که نباید به این شکل به او خیره شوند، ولی نتوانستند خویشتن‌داری کنند. قدم‌های مرد کندتر شده بود، به آن‌ها نگاه کرد، آماده‌ی حرف زدن بود؛ ولی ساکت ماند.

آن دو به خاطر نداشتند که چشمانی مانند چشمان مرد ناشناس دیده باشند. نگاهش با تمام بی‌مناکی از آن‌هایی نبود که در برابر نگاه‌های دیگر تاب نیاورد. به عکس، در کمین بود چیزی بگیرد. چیزی که تاکنون هرگز کسی ندیده بود بگیرد.

برخورد با این نگاه که از کش آمدنی در حد پاره‌شدن نشان داشت چه احساس شگرفی بود!

مرد غریبه، از دو جوان بیست ساله‌ای که سر راه خود می‌یافت آشکارا مسن‌تر بود. در آن دو احساس عمیقی برانگیخت، ولی آن دو نتوانستند به دلیل این امر پی ببرند. تمام این‌ها در فاصله‌ی دو سه ثانیه صورت گرفت. مرد برای صحبت یا کم‌ترین پرسشی هم توقف نکرد. نگاهش به‌طور مورب گذشت تا در افق ثابت بماند. دیری نگذشت که دو جوان فقط پشت



او را می‌دیدند. راهش را گرفته بود و می‌رفت.  
دو جوان بی آن که چیزی درک کنند، همان جا که بودند ماندند. ولی  
آشکارا بر چهره‌ی مرد چیزی چون تضرعی، خوانده بودند: به من کمک  
کنید.

کمک از چه لحاظ؟

آگاهی یافتن بر آن، محال بود. آن دو توانسته بودند تمنای خاموش او  
را غافلگیر کنند. فقط همین.

السه پرسید که او چه کسی می‌تواند باشد.

رولف به همین اکتفا کرد که سر تکان دهد.

- قطعاً از جای دوری می‌آید. ظاهرش حکم می‌کند که نباید اهل این جا

باشد.

- آه! آن قدرها مسلم نیست. گوش کن رولف، مرا تقریباً دچار ترس

کرد.

- ترس، چرا؟

- خیلی عجیب بود.

السه به کودک سرگردان کوچکی می‌مانست.

- بیا برویم.

همان راه مرد را در پیش گرفتند. در مرد چیزی بود که آنها

را به سوی خود می‌کشید. و دو جوان قادر نبودند در برابرش مقاومت کنند.

خیلی طبیعی رد او را گرفتند و پیش رفتند، سؤالی هم از یکدیگر

نکردند. مرد، مدتی پیش در پیچ و خم راه از نظر محو شده بود.

در بیشه‌ی کوچکی، دو مرد نسبتاً مسن نشستند. اسم آن‌ها، هوگ و دال بود. همیشه در آن جزیره زندگی کرده بودند، همیشه آن‌جا کار کرده بودند. در سایه، در نزدیکی جاده نشستند. آبجو تهیه کرده و کمی زیاده‌روی کرده بودند، و این اتفاقی بود که تقریباً هرگز نمی‌افتاد. روز پیش، خیلی کار کرده بودند. روز بعد هم همان طور کار می‌کردند. فقط این روز، کمی به خود آزادی می‌دادند. نگاه‌حاکمی از خوشی به اطراف می‌افکندند. به معنای سپاس به درگاه‌خدایی بود که در وسط هفته این استراحت را به آن‌ها ارزانی داشته بود. نوشابه‌ی نابکار، احساس رخوت غربی را که بی‌کاری ناگهانی در بدن فرسوده‌ی کارگری ایجاد می‌کند، از بین برده بود. آن دو سبک و آزاد می‌نمودند. مطمئناً موجودی بشری بودند که برای سپیده‌دم زمان طرح‌ریزی شده بود.

به اطراف نظر می‌افکندند، جزیره‌شان را نگاه می‌کردند. آمیخته‌ای از شادی و ابهام روحی، وجودشان را پر می‌کرد.

هوگ بطری‌اش را بالا برد.

- به سلامتی جزیره‌مان!

دال جواب داد:

- به سلامتی! بله، جزیره‌ی خوبی است.

ولی هر دو متوجه شدند که نوشابه‌شان را تمام کرده‌اند. بطری‌های خالی را بالا برده بودند. دیگر آبجویی در بساط نبود. اندکی معذب، به رفتار کودکانه‌شان خندیدند.

دال مثل این که بخواهد برای کار خودش دلیلی بیاورد، گفت:

- خوب، بله....

هوگ به نتیجه‌گیری پرداخت:

- بله، تمامش را نوشیده‌ایم.

اندوه‌گین، سر به‌زیر انداختند. ولی فکر جزیره‌شان، این چشمه‌ی شفاف، احساس‌های تلخشان را محو کرد. جزیره‌شان، جزیره‌ی خوبی بود. در برابر نگاهشان گسترده بود. کارگران کشاورزی و ماهیگیران خرده‌پا، با تمام افراد خانواده‌شان، به این زمین و آب‌های اطرافش پیوند خورده بودند.

دال گفت:

- جزیره‌ی خوبی است و فکر این که بطری خالی باشد، چیزی را عوض نمی‌کند.  
- مطمئناً.

- در این صورت، به افتخارش بگوییم به سلامتی!

- بله، می‌توانیم.

دست‌های درشت کارگری‌شان، بی‌حرکت، آویخته بود. جزیره‌ی سرسبز در میان چنان دست‌هایی آرام گرفته بود. دست‌هایی که هرگز نباید خسته می‌شدند، دست‌هایی که جز چند ساعت مختصر روز یکشنبه، هرگز استراحت نمی‌کردند. سهم هوگ و دال این بود. وقتی که مختصر مستی‌شان برطرف می‌شد، دوباره ابزار کهنه‌شان را به دست می‌گرفتند و دست‌های گره‌دارشان زیباتر از دست‌های فرشته‌ها می‌شد.

سر برگرداندند، زیرا از جاده صدای پا می‌آمد و چیزی که دیدند نوعی حالت نارضایی به‌چهره‌شان بخشید. بدون شک منتظر بودند که چهره‌ای چشم‌نواز - برای کسانی که سرگرم تعریف از جزیره‌شان بودند - ببینند. مثلاً چهره‌ی دختری جوان را، ولی زن بلندبالای سیاه‌پوشی آشکار

می شد. کاری نس<sup>۱</sup> - که در یک روز توفانی شوهرش را دریا از او ربوده بود و بعد از آن، توفان دیگری دو پسرش را که برای خود مردی شده بودند، به همراه برده بود. اکنون، زنی تنها بود.

از آن پس، بی هدف، پرسه می زد، مدام پرسه می زد. سیاه پوش. مردم خوش نداشتند با او مواجه شوند. وقتی او را از دور می دیدند، دلشان می خواست راهشان را عوض کنند.

هوگ و دال که آرام نشسته بودند، به آمدنش رضا دادند: با چشمانی که آبجو پرده ای جلویشان کشیده بود، اندکی احمقانه به او خیره شدند.

کاری نس، راهش را نگرفت که برود. همین کار بود که او را به فردی مزاحم بدل می کرد. ایستاد تا با آنها حرف بزند. گفت:  
- خوب، این جا نشسته اید و مشروب می خورید.

دو مرد سینه صاف کردند و همراه با نگاهی بیگانه با هر گونه مهربانی، به جای آن که پاسخ دهند، زیر لب غرغری کردند. بالاخره هوگ گفت:  
- نه.

آن دو میخواره نبودند، و آن قدرها هم ننوشیده بودند که بر اثر احساس شرم سرخ شوند.

کاری نس ادامه داد:

- فقط سؤال کردم.

دو مرد جواب ندادند. خواسته شان این بود که زن فوراً راهش را بگیرد و برای آزار شخص دیگری برود. گمان می رفت که زن پس از ماجراهایی که برایش روی داده، دیگر عقل درستی نداشته باشد.

ولی کاری نس خیال رفتن نداشت.

- فقط سؤال می کنم.

دال با حجب و حیا تأیید کرد:  
- آه، بله.

کاری نس، آن دو را برانداز کرد، گویی می‌خواست اضافه کند که انتظار هیچ کمکی از آن‌ها ندارد. بعد گفت:

- ولی کسی جوابم رانمی‌دهد.

مستقیماً به چشم‌هایشان خیره شده بود. ولی چه می‌خواست؟  
هوگ باشتاب گفت:

- امروز کمی به خودمان آزادی دادیم.

آن دو، قبل از هر چیز به فکر توجیه رفتارشان بودند، می‌خواستند توضیح بدهند که چرا با آبجویشان آن‌جا نشسته‌اند.

هوگ خیلی زود متوجه شد که حرف‌های زده است، زیرا زن نگاه سردی به او انداخت و دوباره راه افتاد. قدم‌های بلند بر می‌داشت، زحمت می‌کشید، گویی ناگزیر است مسافتی طولانی را طی کند. ولی در واقع کارش این بود که جزیره را دور بزند. مدام در همه‌جا دیده می‌شد مدام یک مدار را طی می‌کرد.

تصورش را بکنید: پاهایی دراز، فرو رفته در غلافی سیاه که زمین را درمی‌نوردند ولی هرگز به جایی نمی‌رسند. شبی که هر لحظه ظاهر می‌شود و هراس برمی‌انگیزد. کاشکی می‌شد که از آن جزیره برود و دیگر بذر آشوب در دل‌ها نیفشاند.

وقتی کاری نس در خم جاده از نظر محو شد، هوگ و دال آهی از سر تسکین خاطر کشیدند. نگاهی به اطراف افکندند که ببینند آیا آبجویی برایشان مانده است یا نه. بی‌فایده بود. بطری‌های خالی در گشوده که در اطراف پراکنده بودند، از وسط علف‌ها سر در آورده بودند. بدتر از همه، کاری نس...

دال گفت:

- چه جوابی باید به او بدهیم؟

هوگ قاطعانه جواب داد:

- خداوندگارمان باید این کار را بکند، نه ما.

بار دیگر سنگریزه‌های راه به صدا در آمدند و آن دو نگاه نیکخواهانه‌ای افکندند، زیرا اطمینان داشتند کسی که می‌آید کاری نس نیست. مرد ناشناسی می‌آمد. اهل جزیره نبود، و آن دو از این بابت خوشوقب شدند. در برابر بیگانه می‌توانستند برخورد مسلط باشند. این موضوع، کم‌ترین اهمیتی نداشت. و چیزی هم مانع از این نمی‌شد که از او پرسند کجا می‌رود.

مرد جواب داد:

- هیچ جا.

این حرف، دال و هوگ را متحیر کرد. مرد خسته بود، بر اثر درد تحلیل رفته بود و آن دو از جواب او خوششان نیامد. برای از بین بردن این حالت ناراحتی، کوشیدند که سکوت را پرکنند و اعلام داشتند که هوگ و دال نامیده می‌شوند ولی نمی‌دانند که نام او چیست.

مرد نمی‌خواست بماند. مثل کسی که خیلی عجله داشته باشد، سرراهش درنگی کرده بود.

هوگ و دال که چشم‌هایشان به پشت مرد دوخته شده بود، با حیرت گفتند:

- عجب آدمی است!

- قبلاً او را دیده بودی؟

- نه.

- به هر حال آدم باهیتی بود.

- بله، همان‌طور که قبلاً خودمان بودیم!

- زنده باد آدم‌های باهیت! به سلامتی جزیره‌مان!

- دیگر آجویی در بساط نداریم...

دوباره ساکت ماندند. با دست‌های کارگری پهن‌شان اطراف را گشتند.

## ۶

آن روز خیلی‌ها در جزیره بودند که کار نمی‌کردند. اما دیده نمی‌شدند، در کنار چاده‌ها آفتابی نمی‌شدند. آن روز هم مثل روزهای دیگر زن‌ها به کارهای خودشان می‌رسیدند. زیرا کارها باید خوب می‌چرخیدند. باید برای تمام افراد غذا تهیه می‌شد. باید لباس می‌شستند. لباس تن بچه‌ها می‌کردند. بچه‌های خیلی کوچک را که مرتباً می‌افتادند و مرتباً به در و دیوار می‌خوردند، باید بلند می‌کردند. فریادها را فرومی‌نشانند و اشک‌ها را خشک می‌کردند. از این کار به کار دیگری می‌پرداختند و دست تنها به اهل خانه می‌رسیدند و سرشار از موهبت‌های رازها می‌ماندند. آن روز هم مثل روزهای دیگر.

در باغ‌ها و حیاط‌های مزرعه‌ها، در انبارها و ساختمان‌های مختلف آن‌ها، مردان بسیاری سرگرم انجام کارهایی بودند که ناگزیر شده بودند انجام آن‌ها را به بعد از برداشت محصول موکول کنند. آن‌جا در مزرعه‌ها، در نقاط بسیاری، سرگرم کار بودند. از فرصت استفاده می‌کردند تا گودالی قدیمی را پر کنند یا گودال تازه‌ای حفر کنند. یا قطعه‌ای از جنگل را به زمین قابل کشت تبدیل کنند.

این افراد گرفتار کار، دیده نمی‌شدند. احساس غالب، احساس استراحتی اندکی آمیخته به بی‌حسی بود، زیرا کارهای سخت مزرعه‌ها برای مدتی به خود وانهاده شده بودند. ولی هوگ و دال به کسانی فکر می‌کردند که در راه‌ها دیده نمی‌شدند، و همین موضوع بود که آن‌ها را از

این که در گوشه‌ای نشسته‌اند شرمنده می‌کرد. آن دو کاملاً استحقاق این مختصر اوقات فراغت را داشتند. ولی کارگر شریف، چنین واکنشی از خود نشان می‌دهد.

در شیب تپه‌ای، در پایین دست مزرعه‌ی لی، در قطعه زمینی که در حال تبدیل به زمین قابل کشت بود، چند درخت پستنیک خاکستری رنگ اقلنده شده بود. دو مرد، پدر و پسر، در آن کار می‌کردند. زمین خودشان بود و به دست خودشان آباد می‌شد. آن دو نمی‌توانستند کم‌ترین استراحتی به خود بدهند، زیرا ناگزیر بودند پیش از رسیدن فصل پاییز و آغاز یخبندان، تپه‌ی پردرخت را پاک کنند و عمیقاً شخم بزنند. درختچه‌ها را می‌کنند، ته مانده‌ی تنه‌ی درخت‌ها را به یاری کجیل‌ها و اهرم‌ها درمی‌آوردند. ریشه‌هایی در سطح آشکار می‌شدند که فرش سبز علف را سوراخ می‌کردند. مثل طناب به هم پیچیده بودند، ولی بالاخره از هم جدا می‌شدند.

پس از آن، دو مرد، کلوخه‌ها، خاک برگ و قشرهای عمیق را بر می‌گرداندند و سنگ‌های بزرگ را به کمک اهرم بیرون می‌کشیدند. شیار عمیقی که روی تپه رسم می‌شد، مرز بین رستنی‌های خودرو و خاک سست را که در آن کار انجام گرفته بود، مشخص می‌کرد. در حال حاضر، زمین بی‌حاصلی بود. فقیر و پاک بود. ولی استعداد لازم را داشت که در نهایت، از آن نان به‌دست آید.

و همین امر، دو مرد را که به‌ضرب کار، خود را هلاک می‌کردند برمی‌انگیخت. آن دو، پیشاپیش، خوشه‌های رسیده - درمان قدیمی و بسیار شناخته شده‌ی دلسردی‌ها - را در نظر می‌آوردند. در کار دایر کردن زمین‌های بایر، تجربه داشتند، با کارایی ناشی از مهارت می‌کوشیدند، ولی این امر مانع از آن نمی‌شد که خود را کوفته و سنگین حس کنند، و در گرماگرم مبارزه، بابد لب‌های خشکیده‌شان را می‌مکیدند.



و در چنین لحظه‌هایی بود که تجسم تصویر گندم سفید، مفید به نظر می‌رسید.

پدر که هیكلی درشت و نیرومند داشت، هنوز در سن کمال به سر می‌برد. پسر هم سالم و تندرست بود. آن دو تمام نیرویشان را به کار می‌بردند. زمینی که شخم می‌زدند عمیقاً، پوشیده از سنگ‌هایی بود که ظاهر درخشان‌شان نشان می‌داد هرگز روشنایی روز را ندیده‌اند. تنه‌ها و شاخ و برگ‌های درختان، که روی هم توده شده بودند، خشک می‌شدند. چهره‌ی دو مرد، کشیده و باریک بود.

پدر با شنیدن صدای شکسته شدن شاخه‌ای در پشت سرش، برگشت. مرد غریبه بود.

او ناگزیر بود به آن‌جا بیاید. به آن‌جا هم مثل هر جای دیگری. زیرا مدام ندای خفه را در خود می‌شنید: آندره‌اس، بیا... این‌جا است. فقط باید یک قدم برمی‌داشت و چیزی را که روحش نیازمند آن بود می‌یافت. صدای ناشی از دایر کردن آن زمین بایر، او را به سوی خود کشیده بود، از جاده دور شده بود. کاری که شاهد انجام آن بود در جهت آینده بود، متضمن ایمان به آینده بود. به همین جهت احساس کرد نیاز دارد با این افراد درآمیزد و به آن‌ها سلام کند.

دو مرد، بسیار خسته‌تر از آن‌که بتوانند از خود بپرسند که مرد غریبه از آن‌ها چه می‌خواهد، جواب دادند:  
- سلام.

رشته‌هایی از مویشان به پیشانی‌شان چسبیده بود و صورتشان خاکی و عرق‌آلود بود. این امر می‌توانست آنان را نفرت‌انگیز نشان دهد، ولی کسی به فکر نمی‌افتاد در باره‌شان چنین داوری کند.

غریبه پیش آمد. در آن لحظه، او و پسر، یکدیگر را به‌جا آوردند. هر دو یکه خوردند، نزدیک بود فریاد سردهند، ولی همه چیز در همین حد ماند.

خاطره‌ای که در آن دو سر برمی‌آورد بسیار دردناک بود: پس از انفجار کارخانه، آن دو خود را دراز به دراز افتاده در کنار یکدیگر یافته بودند.

پسر، به قصد آن که پولی عاید خانواده‌اش کند، برای دو یا سه سال رفته بود و در آن کارخانه کاری گرفته بود. روزی که آن حادثه روی داده بود، پسر در محل کارش بود. او و مردی که اکنون در برابرش آشکار می‌شد، در میان ویرانه‌ها، بین مردگان و زخمیان، به خود آمده بودند. پیش از آن به زحمت با هم مواجه شده بودند و در آن ماجرا دیده بودند که با هم به درون آشوب پرتاب شده‌اند؛ به چشم‌های هم خیره شده بودند و منظره‌ای که احاطه‌شان کرده بود در ذهنشان نقش می‌بست. آن دو از آن محل برده شده بودند و باز از هم جدا شده بودند. چیزی درباره‌ی هم نمی‌دانستند. اکنون هم مثل گذشته چیزی از هم نمی‌دانستند. فقط همان مختصر دیدار در توفان آتش را داشتند. پسر به خانه بازگشته بود.

و حال، این زمان، یکدیگر را در آن نقطه باز می‌یافتند. و یکه می‌خوردند... نمی‌خواستند به خاطر بیاورند. یکدیگر را برانداز کردند و در مورد گذشته خاموش ماندند. توان یادآوری‌اش را نداشتند.

همین تبادل مختصر خاموش، به آن دو فهماند که راه‌هایشان چه قدر از هم جدا شده است. جوانی که رنج دایر کردن زمین بایر، سبب کوفتگی اندامش شده بود، در برابر خود موجودی می‌دید که از درون تحلیل رفته بود. آندره‌آس وست در برابر خود مردی می‌دید که موقتاً کثیف و آلوده بود و بر اثر تلاش و کوشش از پا در آمده بود، ولی پیروز بود. نگاه آرامش‌گواهی بر این امر بود.

نیروی محرکی در خود احساس کرد: به این مرد رو کن، از او یاری بخواه... نه، نه، این را نمی‌خواهم. نمی‌توانم...

صدایی درونی، بی‌صبرانه از او پرسید:

دقیقاً چه می‌خواهی؟

برای آن که انصراف خاطری بیابد از مرد مسن پرسید:

- اسم آن مزرعه‌ی روی تپه چیست؟

- لی.

- بسیار خوب. خدا حافظ.

دیگر آن جا نبود. به سرعت به جاده باز گشته بود.

دو مرد، کارشان را از سر گرفتند. خسته بودند، خست کلام داشتند.

پدر پرسید:

- او را می‌شناختی؟

- نه.

- به نظرم رسید...

- من هم، اول به نظر من هم رسید، اما...

دیگر در این باره حرفی نزدند. بر اثر تقلا و کوشش، در رگ‌هایشان سنگینی سرب نشسته بود و این امر، هرگونه گفت و گو را پس می‌زد. رد و بدل کردن کلمات، فقط به چیزی که به آن نیاز مبرم داشتند محدود می‌شد. بار دیگر صدای شکسته شدن شاخه‌های خشک برخاست. کاری‌نس بود. هرگز نمی‌توانست دور از دیگران بماند. خواه و ناخواه، باید او را تحمل می‌کردند. اکنون، دراز و باریک، سیاه‌پوش، بار دیگر آشکار می‌شد. کسی به درستی نمی‌دانست به چه می‌ماند.

در عوض، می‌دانستند که چه خواهد گفت.

مقدمه‌وار، گفت:

- خوب، در تلاش دایر کردن زمین هستید.

دو مرد وانمود کردند که گرفتارتر از آن هستند که بشنوند. فکرشان به

او پشت می‌کرد. از نگرانی‌یی که زن با خود می‌آورد، نمی‌خواستند چیزی

بدانند. کاری‌نس گفت:

- دارم سؤال می‌کنم.

پدر که دیگر قادر به خویشتن‌داری نبود، قاطعانه گفت:

- وقت اضافی نداریم که تلف کنیم!

زن ابدأ در بند لحنی که پدر اختیار کرده بود، نبود. گفت:

- جواب که می‌توانید بدهید؟

دو مرد، سکوتشان را حفظ کردند.

زن، اصرار کرد:

- آخر شما چه جور آدم‌هایی هستید؟

برای پرهیز از این وضع، هیچ راهی وجود نداشت. گویی مأموریت زن این بود که دیگران را نگران کند، به یادشان بیاورد که چه خمیره‌ی شکننده‌ای دارند.

دو مرد ساکت ماندند.

کاری نس دور شد. دو مرد، از نور روی کنده درخت‌ها، ریشه‌ها و سنگ‌ها خم شدند. سنگین‌تر از پیش.

## ۷

در خوکدانی، دختر جوان همچنان در محل دیدبانی‌اش قوز کرده بود. کاملاً بی‌حرکت بود. حواسش پرت بود. نگهبان خیلی مراقبی نبود. در واقع این کار ضرورت نداشت. ماده خوک بدون زحمت وضع حمل می‌کرد، هیچ چیز نظم امور را به هم نمی‌زد. بار دیگر معجزه‌ای ابدی در خوکدانی تنگ و بدبو صورت می‌گرفت. معجزه‌ی آفرینش. هزار چیز کوچک باید سر جای خود قرار می‌گرفت تا همه چیز بتواند تحقق پیدا کند. غیر قابل درک بود! هلگا اگر به‌طور جدی به این موضوع فکر کرده

بود، دچار سرگیجه می‌شد. ولی او به هیچ چیز به‌طور جدی فکر نمی‌کرد. از مگس‌هایی که در زیر سقف پرواز می‌کردند وز وز خفه‌ای برمی‌خاست. بعضی از آن‌ها وز وز می‌کردند، بعضی هم در گوشه‌ای قرار گرفته بودند، گویی خوابیده بودند. بسیاری خاکستری رنگ و بی‌حرکت بودند. به کارت‌نک‌ها آویخته بودند.

از خارج، از جایگاه‌های واقع در هوای آزاد، صدای جیغ‌های خوک‌های شیرخوار به گوش می‌رسید. خوک نر که نشسته بود، دهانش را در برهوتی از ملال می‌گشود.

ولی در داخل، معجزه صورت می‌گرفت.

دیری نگذشت که صحنه کاملاً رنگ عوض کرد.

ینس، صاحب محل، همراه مردی که در آنجا او را اخته‌گر می‌خواندند، وارد خوکدانی شد. این مرد، کسی بود که جزیره به جزیره می‌رفت و بچه‌خوک‌ها را اخته می‌کرد. بلوز سفیدی به بر کرده بود، ولی اثری از دام‌پزشک تحصیل کرده در او دیده نمی‌شد. با این همه، ینس، در تمام مواردی که قرار بود بچه‌خوک‌ها اخته شوند، به این مرد مراجعه می‌کرد. منظره‌ی دلپذیری نبود. ولی وقتی انسان خوک پرورش می‌دهد مگر راه‌گزینی دارد؟

باری، دو مرد، روی جایگاه‌هایی که بچه‌خوک‌ها در آن‌ها دست و پا می‌زدند، خم شده بودند.

مرد بلوز سفید در میان بچه‌خوک‌ها می‌گشت تا اولی را انتخاب کند. به دنبال نرها می‌گشت. این فقط اول کار بود، یک بررسی کلی. بچه‌خوک‌های نر و ماده، به صورت توده‌ای، خوابیده بودند یا با چشم‌های آبی کم‌رنگ، به مرد نگاه می‌کردند.

خوک‌های ماده، نگران، بلند شدند. مثل این بود که مرد را می‌شناسند. خوک‌ها کاملاً قد راست کردند، سنگین بودند و بر اثر گِل، خاکستری شده

بودند. تهدید آمیز و با ابهت و خاموش بودند. هر کدام در جایگاه خودشان. به نظر می رسید که همه چیز باید آرام بگیرد. آخور پر از خوراکی شد، و خوک های ماده که گرسنه بودند اشتهای فراوانی در خود می یافتند. به سوی آخور رفتند، و بچه خوک ها را به حال خود گذاشتند تا آزادانه خود را روی زمین بکشند. مثل هر روز بود. آن روز، غذا بهتر از هر روز بود. ماده خوک ها در آن غوطه ور شدند.

خوک نر در آن جا هیچ سهمی نداشت. هنوز وقت معمولی غذایش نشده بود، ولی به خوبی متوجه بود که ماده خوک ها مشغول بلع غذا هستند. به صدای بلند و محکم گفت که در این باره چه فکر می کند. اطرافیان از جا پریدند و خوک ها لحظه ای بی حرکت ماندند. ولی نه برای مدت درازی. دوباره، با دله گی، کارشان را از سر گرفتند. باز هم برای خوک نر چیزی نبود. خوک نر، پوزه اش را زیر سنگی که روی زمین بود گذاشت و آن را به شدت پرتاب کرد. سنگ، روی سرش افتاد، به پیشانی مدورش خورد. این پیشامد، کج خلقی اش را شدیدتر کرد.

آن روز در بند او نبودند، بلکه به فکر بچه خوک های خاکستری بودند. بچه خوک ها از مادر جا افتاده بودند. نرها را یکی یکی جدا کردند. وقتی آن ها را از میان توده بر می داشتند، صدای فریادشان بلند می شد. صدایی نازک چون صدای اره بود.

مه، سنگین و تیره، در حال گسترش بود.

بچه خوک ها، خواهرها و برادرها، نگران بودند. مادرها دیگر آن جا نبودند. بچه ها ناله و شکوه می کردند.

در داخل، دختر جوانی که مراقب جوان ترین ماده خوک ها بود، سراپا گوش شده بود. فریادها، او را از جا پرانندند. ماده خوک، سرگرم کار خودش بود، ولی باز هم صدای فریادها را شنید، نگران شد، به کرات لرزید. نتیجه ی فریادهای کوتاه و شکوه آمیز این بود که خوک های ماده دست

از خوردن برداشتند. گوش تیز کردند. هر کدام در جایگاه خود بودند و جایگاه‌ها بسته بودند. ماده خوک‌ها، اشتهایشان را از دست داده بودند، اعصابشان کش آمده بود و گوش می‌کردند. جلوی فکششان را پرده‌ای گرفت. چین پیشانی‌شان عمیق شد. چشم‌هایشان بیشتر گود افتاد. از لای تخته‌هایی که دو جایگاه را از هم جدا می‌کردند یکدیگر را می‌دیدند.

صدای ناله‌ای برخاست... سپس ناله‌ای دیگر...

غریوی که از جایی دورتر می‌آمد با آن‌ها در آمیخت. غریو خوک نر بود که با اعصاب کش آمده، گوش خوابانده بود.

در داخل ساختمان، هلگا، نوزادهای خوک ماده را می‌شمرد. رکورد شکسته شده بود. پس از وضع حمل، آرامش برقرار شده بود، ولی در بیرون، تنش به اوج خود رسیده بود.

باز هم صدای نازک و اره‌مانند دیگری.

ماده خوک‌ها شنیدند. ذهنشان تیرگی گرفته بود. قد راست کردند. ضربه‌ای. ولی این بار دیگر چون ضربه‌ی سنگ که به سر خوک نر وارد شده بود از خارج نمی‌آمد، بلکه از درون رسیده بود.

ضربه‌ای - و در اعماق، همه‌چیز در غرقاب به حال نوسان درآمد. در اعماق ذهن محدودشان. جرقه‌ای، و بعد انفجار صورت گرفت. فریادی کوتاه که آتش به باروت زد. جریان به‌طور هم‌زمان در دو ماده‌خوک آغاز شد، امکان ندارد که بتوان گفت کدام یک آغازگر بودند. جرقه، به سرعت برق‌زده شد. هریک از آن دو، دیگری را دشمن خودیافت، بی‌آن که مجال داشته باشد که به دنبال علت بگردد. هر دو، صدای فریادها را شنیده بودند. از پشت حصار، یکدیگر را دیده بودند. بخشش امکان نداشت.

وقتی دست به حمله زدند، تخته‌هایی که آن دو را از هم جدا نگه می‌داشت، بیش از دیواری کاغذی، تاب نیاورد؛ زیر ضربه‌های برق‌آسای

پوزه و دندان‌ها، خرد شد. تکه‌های چوب به هر سو پدید و ماده‌خوک‌ها به هم هجوم بردند.

خیلی ساده، همه چیز به این شکل آغاز شد.

آن که در برابر من است باید نابود شود... چیزی را که نمی‌بایست، دیده است.

آن وقت مشاهده شد که آن دو چیزی جز پیه و چربی نیستند. در ذهن تیرگی گرفته‌شان که دستخوش خشمی دیوانه‌وار بود، نقشه‌های حمله شکل می‌گرفت. وقتی ضربه‌های هولناکشان را به یکدیگر وارد می‌آوردند، دندان‌هایشان می‌درخشید. ضربه‌ای محکم با پوزه، و حریف باید، دریده از هم، بر خاک می‌ماند. در گذشته، در اصل و منشاء نوع، در جنگل بکر، قانون چنین حکم می‌کرد.

ولی حریف هم اجازه نمی‌داد که به این سادگی از هم دریده شود. ضربه را می‌شناخت و آن را دفع می‌کرد. دندان‌هایشان با صدای شدید به هم می‌خورد، پوست شکاف برمی‌داشت تا جایی که به گوشت می‌رسید. فقط جراحات‌هایی سطحی بود که تأثیرشان فقط شدت بخشیدن به خشم و نیروی هر دو حریف بود. توحش بر تمام وجود آن دو سایه گسترده بود. دیگر از آرامش خوابالود اثری نبود، نقاب افتاده بود. فقط نیرو و حرارت خطرناک آشکار می‌شد.

شاید هنوز هم صدای فریادهای کوتاه برمی‌خاست. ولی سر و صدای شدیدی که دو ماده‌خوک راه انداخته بودند، این فریادها را در خود غرق می‌کرد.

دو ماده‌خوک، فریاد سر می‌دادند. گاه صدای برخورد تخته‌ها شنیده می‌شد. هر بار که به پیکر تسخیرشده‌شان ضربه‌ای وارد می‌آمد، صدای خرناسی برمی‌خاست.

خوک‌نر، در انزوای خود در تلاطم بود. صدای آن‌ها را می‌شناخت.



ابتدا اندکی از جنون آنها به او هم سرایت کرد، به سوی حصار خیز برداشت و به نوبه‌ی خود فریاد کشید. چوب خشک، اندکی آسیب دید و شیاری از نور روشن و پاک را در زیر قشر کثافت آشکار کرد. ولی محوطه‌ی او را به خصوص محکم ساخته بودند، تخته‌ها خوب مقاومت کردند. و حصار بلندتر از آن بود که خوک نر بتواند از بالای آن بگذرد. در وجود او، جانور وحشی بیدار شده بود و پیکر باریکش موج می‌زد. ولی نتوانست از حصار بگذرد.

فقط فریادهای اول این اثر را بر او گذاشت. به تدریج که سر و صداها شدت می‌گرفت، ترس بر او غلبه می‌کرد. گرفتار بیمی مبهم شد، قدم در گل و لای گذاشت. به فریادهایی که به نظرش حامل خطری قریب‌الوقوع بودند، نفس نفس زنان گوش می‌سپرد. این وضع، فلجش می‌کرد. به قصد این که صدایی برآورد، دهانش را کاملاً باز کرد، ولی هیچ صدایی از آن بیرون نیامد. در سر مدورش، افکار، توده‌ای مبهم پدید می‌آورد. برای او همه چیز تمام شده بود، او در خارج صحنه بود.

ولی برای ماده‌خوک‌ها ابداً پایان نیافته بود. آن دو با خشمی چنان شدید که غیر قابل سرکوب می‌نمود، به هم هجوم می‌بردند. حریف باید نابود می‌شد. مدت درازی بود که علت را از یاد برده بودند. بر اثر حمله‌هایی که به هم می‌کردند، خون فواره می‌زد و صدای فریادهایشان در فضا می‌پیچید.

دو مرد که سرگرم اخته کردن بچه‌خوک‌ها بودند به سرعت دست از کار کشیده بودند. بی دفاع در اطراف جایگاه‌ها در تکاپو بودند و فریادزنان می‌گفتند که قطعاً کار به جاهای باریک می‌کشد! ولی هیچ کاری از آنها ساخته نبود. امکان نداشت به دو ماده خوک نزدیک شوند و بخواهند آن

دو را از هم جدا کنند. هلگاً هم به آن جا رسیده بود. و برگیت، همسر ینس، هم آمده بود. ماده خوک‌ها او را می‌شناختند و معمولاً از او خوب استقبال می‌کردند، ولی اکنون، دیگر او را نمی‌شناختند. کسانی که آن جا بودند به هر سو می‌دویدند. خطاب به هم می‌گفتند:

- باید رفت و تفنگ آورد!

- بله، اگر یکی را از پادر می‌آوردیم...

همسر مرد کشاورز گفت:

- نه، نه. خیلی با ارزشند، برایمان خیلی بچه به دنیا می‌آورند.

- ولی الان است که یکدیگر را بکشند!

- نه، نه...

بچه‌خوک‌ها، خسته و کوفته، بی حرکات، به صورت توده‌ای سر جایشان قوز کرده بودند. چیزی در آن‌ها بود که ناگزیرشان می‌کرد این حالت را اختیار کنند. خطر. سر و صدا. عدم ادراک. صاف دراز کشیدن و خود را به مردن زدن.

صدای شکستنی شنیده شد. جایگاه در برابر ضربه‌ی شدیدتری تاب نیاورد. خوک‌های ماده به داخل حیاط مزرعه هجوم بردند و مستقیماً به سوی کسانی که آن جا بودند رفتند و در همان حال هم نبرد مرگبارشان را با وارد آوردن ضربه‌های شدید به هم، دنبال می‌کردند. به طور غریزی، به هرچه کم‌ترین حرکتی داشت، هجوم می‌بردند.

مرد کشاورز، همسرش و اخته‌گر، با قدم‌های بلند از آستانه‌ی در خانه گذشتند و در جای امنی پناه گرفتند. دختر جوان، آهسته، به خوکدانی برگشت و مراقبتش را از سر گرفت.

ولی شیطان به جسم ماده‌خوک‌ها رفته بود. در خانه‌ی ینس و برگیت، در آن خانه‌ی خوب و راحت، پناه‌گرفتگان تازه مجال یافته بودند حواسشان را جمع کنند که در به شدت باز شد. آن‌ها به فکر نیفتاده بودند

در را قفل کنند، در نتیجه، در به سوی داخل باز شد. ماده‌خوک‌ها به درون آمده بودند، با پوزه‌های خونالودشان قراول رفته بودند، بی حرکت مانده بودند تا بهتر هدف‌گیری کنند.

در داخل خانه، وحشت گسترده شد.. کسانی که از بیرون آمده بودند تا در آن جا پناه بگیرند، باید با این منظره‌ی کابوس‌وار مواجه می‌شدند. در همان لحظه. جانور. دیوها.

چه شده بود؟ چه روی می‌داد؟

حماقت! آن‌ها فقط دو ماده‌خوک بودند که برگیت روزی چند باربرایشان غذا می‌برد! ولی نه، همه چیز مسخ شده بود. اکنون چیزی دیگر دیده می‌شد جانورناشناس آن‌جا بود، تیره، آلوده، حریص، و با پوزه‌ی تهدیدآمیزش نشانه گرفته بود.

ظرف یک ثانیه: «شیطان در خانه‌ی ما است.» «آماده شو که به دنبال آمده‌اند...» از آن‌چه در سرشان دور می‌زد هیچ آگاهی نداشتند. ولی پوزه‌های خونالود و وحشی رو به آن‌ها گرفته شده بود.

ینس، در یک آن، هوش و حواسش را بازیافت. نیمکت کوچکی را که در کنارش بود برداشت و با سر و صدا به طرف خوک‌ها پرتاب کرد.

صدایش را هم بازیافت:

-بیرون!

خوک‌ها انتظار این حمله را نداشتند. فریادی سر دادند، رو برگرداندند و به حیاط برگشتند.

خانه آزاد شده بود، شبح محو شده بود. فقط دو ماده‌خوک آشنا، بر جای مانده بودند، ولی دو خوک که خشم در آن‌ها خانه کرده بود در صدد نابود کردن یکدیگر بودند، نبایستی زندگی خودشان را به خطر می‌انداختند. حیوان‌های باارزشی بودند و مهم بود تا کار از کار نگذشته، بر آن‌ها چیره شوند. ینس، برگیت و اخته‌گر، هر کدام چماقی برداشتند و

خود را به داخل حیاط انداختند. برگیت یک ظرف پر از خوراک مخصوص خوک‌ها هم برداشت تا بکوشد که آن‌ها را به سوی خود جلب کند. در حیاط، نبرد ادامه داشت. نبردی کورکورانه. هیچ‌کدام دست از سماجت بر نمی‌داشتند. به هم هجوم می‌بردند، تعادلشان را از دست می‌دادند، اندکی دورتر، کارشان را از سر می‌گرفتند. هلگا که پست دیدبانی‌اش را رها کرده بود، از پنجره‌ای بیرون را نگاه می‌کرد.

برگیت فریاد زد:

- مواظب باشید! چاه!

- آه! بله، چاه! باید از آن‌جا دورشان کرد.

خیلی دیر شده بود. از خیلی وقت‌ها پیش، در پای دیوار اصطبل، چاه بزرگی بود که رویش چوب انداخته بودند. چاهی بی مصرف و خالی بود، ولی پرش نکرده بودند. چون در مزرعه فقط آدم‌های بزرگ به سر می‌بردند، چاهی بی‌خطر به‌شمار می‌رفت. حلقه‌ی سنگی دور چاه، متلاشی شده بود، به نحوی که دهانه‌ی آن که اطرافش را چند شاخه‌ی نازک گرفته بود، از زمین ارتفاعی نداشت. خوک‌های ماده مستقیماً داخل آن افتادند. اولی با فریاد شدیدی در آن سقوط کرد و دیگری با چنان فاصله‌ی کمی خوک اولی را دنبال می‌کرد که نتوانست به‌موقع توقف کند. هر دو به سرعت برق از عرصه‌ی زمین محو شدند.

وقتی خوک دوم کاملاً در اعماق مفاک خشک به خوک اول خورد، فقط صدای بم و خفه‌ای شنیده شد.

فریاد زدن به سر خوک‌ها برای این که بایستند، بی‌ثمر مانده بود. به دهنه‌ی چاه نزدیک شدند. دو حیوان، با ستون فقرات شکسته، در ته چاه خوابیده بودند. فقط چند جهش تشنج‌آمیز کرده بودند و جان سپرده بودند. متلاشی شده بودند. دور، در اعماق زمین. کاملاً در پایین، لکه‌های خاکستری رنگ دیده می‌شد. در دنیای زیرزمینی، جایی که تمام

این‌ها باید پایان می‌پذیرفت.

ناگهان برگشتند. هیچ‌کدام ندیده بودند که هلگا با یک خیز از پنجره دور شده است، ولی اکنون از خوکدانی بسیار گرم، فریاد هولناکی به گوش می‌رسید:

- کمک!

- آن‌جا دیگر چه خبر است؟

دوان دوان به آن‌جا رفتند. فریاد جانور عجیبی از روزنه‌ها بیرون زد.

یعنی تمام نشده بود؟

دختر جوان دوباره فریاد زده بود:

- بیایید، بیایید! این‌جا، دارد آن‌ها را می‌خورد!

کاملاً آن‌ها را می‌خورد.

- بچه‌هایش را می‌خورد.

- بله، باید فکرش را می‌کردم... با این سر و صدا. این را نمی‌توانند

تحمل کنند.

وارد شدند. به سوی دخترک که دست و پایش را گم کرده بود، رفتند.

از دو سمت متمایز می‌توانستند به خوکدانی بروند. هنگام عبور دیدند آدم

غریبه‌ای که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده، در کنار در دوم ایستاده است.

ولی چون در آتش اقدام و فعالیت می‌سوختند، به او توجهی نکردند. هلگا

حتی نگاهی هم به او نینداخت. همه فقط به ماده خوک جوان چشم دوخته

بودند. ماده خوک خود را روی نوزادهایش انداخته بود. صدای دو رگه‌ی

عجیبی از گلویش بیرون می‌آمد. بچه‌هایش را می‌خورد، می‌بلعید.

تشنج‌های شدید و بی‌قاعده، بیکرش را تکان می‌داد.

لحظه‌ای، خیره، بی‌حرکت ماندند.

همان کار از سر گرفته شد.

غرقاب.

زن مزرعه‌دار، پیش از آن که خودش بتواند نزدیک شود به دخترش فریاد زد:

- آخر آن‌ها را از او بگیر!

هلگا چند بچه خوک را کنار گذاشته بود، ولی به نظر می‌رسید که سر جا خشکش زده است. ماده خوک که بر اثر سر و صدای بیرون از وحشت دیوانه شده بود، با سرعت عجیبی بچه‌هایش را می‌بلعید. ینس زودتر از دیگران رسید و موفق شد چند بچه خوک را نجات دهد. دست‌هایش می‌لرزید. مانند غواصی در اعماق دریا و دور از زمین سبز و خرم بود. غوطه‌وری در میان دوزخیان بود.

مرد غریبه‌ی دم در چه شده بود؟ دیگر نبود. گریخته بود.

## ۸

آری، آندره‌آس وست گریخته بود.

در وجودش، در جایی که مرکز کنترل فکرهايش به‌شمار می‌رفت، فتری در رفته بود. برقی از روشنایی بد، سپس دیگر هیچ. ظلمت. اگر به ظاهر قضاوت می‌شد، او همان آدم سابق بود، ولی در اعماق وجودش، کاری جبران‌ناپذیر صورت گرفته بود.

و به این ترتیب، از مزرعه‌ی لی گریخته بود.

قلمستان‌ها را شکافته بود. باید دور می‌شد. خودش را به جایی دیگر می‌کشاند - فقط همین. در بیشه‌ها رخنه می‌کرد، در اعماق جنگل انبوه که این زمین دورافتاده‌ی روینده را در خود داشت، فرو می‌رفت.

چه باید می‌کرد؟

فکر می‌کرد که گوش به‌زنگ بماند. در این طبیعت غوطه‌ور شود و در کمین بماند. شاید چیزی در برابرم حاضر شود؟ نه، این درست نیست... نمی‌دانست. وسواس‌های مهارنشده‌ی تازه‌ای که عذابش می‌داد بر جراحتهای قبلی افزوده می‌شد. کم‌ترین شاخه‌ای را نمی‌شکست، سبک و خاموش می‌دوید.

وقتی در جزیره پیش رفته بود، ندا به نحوی بسیار شادمانه در او طنین افکنده بود. کسانی را دیده بود، ولی در صدد برنیامده بود که با آنها تماس برقرار کند. بلافاصله نه. ابتدا باید راه می‌رفت، تنها راه می‌رفت و به ندای این زمین بارور، به تمام این آرامش، گوش می‌سپرد.  
آندره‌آس!

در وجودش چیزی به این ندا پاسخ می‌داد:

- می‌خواهم این جا درمان شوم. به‌زودی زود آرامش را باز خواهم یافت و به‌خصوص از یاد خواهم برد.

فکر می‌کرد: بالاخره، شاید تقدیر نسبت به تو باگذشت باشد - به تمام کسانی که دیدی در اطرافت زغال شده‌اند فکر کن.

سرو صدای ناشی از کار، او را به سوی قطعه زمینی که در حال دایر کردنش بودند کشانده بود و آن وقت با کسی که او را قبلاً دیده بود مواجه شده بود. باید دوباره دور می‌شد، و هر چه زودتر! ولی با این تصویر محو‌نشده‌ی: او را نگاه کنید، مثل این که به آینده ایمان دارد!

در دل به خود گفت: چه قدر به شور آمده‌ای! کم کم همه جا نشانه‌هایی

می‌بینی، مراقب باش!

حس کن، دست‌هایت می‌لرزد!

ولی علتش این است که این جا چیزی مرا به سوی خود می‌خواند.

از بیشه خارج شد و به چمنزاری به رنگ سبز تیره قدم گذاشت. علف، بلند بود و دوباره سبز می شد.

روی تپه، مزرعه‌ای بود که مرد آن را لی خوانده بود. انبار عظیم سرخ تیره، بر آن سایه می افکند. درخت‌هایی، تاج‌های پر برگ خود را برفراز بام‌ها می گسترده‌اند. همه چیز زیبا بود، به نظر می رسید که از ملک، خیلی خوب نگهداری می شود. از جاده بالا می رفت. راه، در روی تپه، خم بزرگی رسم می کرد، به نحوی که رعایت حال اسب‌هایی که میوه‌های زمینی را به مزرعه می بردند، می شد. از آن بالا هیچ صدایی به گوشش نمی رسید.

لرزه.

به خاطر می آوری؟...

باز هم حاضر بودند. خاطراتش. ولی در آن لحظه نیروی آن را داشت که آن‌ها را پس بزند. صدایی دیگر، صدایی که او را به سوی خود می خواند، و با مهربانی و ملایمت بسیار به او می گفت: آندره آس، به سوی من بیا، مراقبت خواهم بود...

لرزان، می پذیرفت.

به خانه‌های لی نزدیک می شد. به جایی نسبتاً مرتفع رسیده بود، به نحوی که نگاهش جزیره و کرانه‌هایش را در برمی گرفت. قلب جریحه‌دارش از فرط شادی منبسط می شد.

به صدای بلند گفت:

- بله.

سپس به بالا رفتن ادامه داد.

از جا جست. صدای فریادهای جان‌خراشی از مزرعه به گوش می رسید. چه خبر بود؟ صداها با آن که دیوارهای ساختمان‌ها خفه‌شان می کرد، باز هم نافذ بودند. لرزش سردی وجودش را درنوردید. ولی به



خود آمد: فریادهای حیوانات است. خیلی ساده، صدای خوک‌ها است. قبلاً هم برایم پیش آمده که در چنین جاهایی، صدای غرغرها و فریادهایی بشنوم. اهمیت ندارد.

دوباره به سوی خانه‌ها راه افتاد. ولی اندکی نگران‌تر از پیش بود، زیرا به تدریج که پیش می‌رفت صدای فریادها شدت می‌گرفت. ناله‌ها و فریادها. شدید.

خود را آرام کرد: حیوان‌های خانگی اند و سر و صدا راه انداخته‌اند. به سبب تجربه‌ی کمی که از مزرعه‌ها و حیوان‌ها دارم، چیزی درک نمی‌کنم. از این گذشته، سر و صدا هم که قطع شد.

ناگهان همه جا را سکوت فرا گرفت. مستقیماً به انبار رسید. دیوار سرخ و باغ میوه‌ای که در پایین دست گسترده بود، دلش را شاد کرد. این‌جا آدم‌های خوبی زندگی می‌کنند، هرچند که خودم هرگز زراعت نکرده‌ام، بازهم متوجه این موضوع می‌شوم.

حیاط مزرعه و خانه‌های مجاور یکدیگر را دید. جاده در اطراف کالسکه‌خانه‌ای، انحنای پیدا می‌کرد. آن وقت، از انبار صدای اضطراب آلودی برخاست:

- کمک!

صدای دلخراش زنانه‌ای را شنید که فریاد می‌زد:

- بیایید! بیایید! آن‌ها را می‌خورد!

از جایی دورتر، و همچون انعکاس صوت، پاسخ داده شد:

- آن‌ها را می‌خورد!

مرد غریبه نفهمید که این حرف چه معنایی دارد و از خود سؤال هم نکرد.

فقط فریاد زده می‌شد: کمک! و جسم فوراً به چنین ندایی پاسخ می‌داد جسم در سن کمال به دلیل همبستگی مطلوب با دیگران،

کارکشته شده است.

فریاد از انباری که او در نزدیکی اش بود می آمد، و در کنار او دری بود. در باز بود. با یک جست وارد شد. بوی زننده‌ای به سویش هجوم برد. مگس‌های خاکستری در اطراف صورتش در پرواز بودند. صدای فریاد از جایگاهی می آمد که در آن دختر جوانی در تقلا بود، می‌کوشید چیزی را از میان کاه بردارد.

مرد غریبه پیش رفت. دختر جوان به قدری گرفتار بود که متوجه حضور مرد نشد. اما مرد، خیلی زود نگاه از دختر جوان برگرفت. بر اثر منظره‌ای که در جایگاه دید، چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. ماده خوک، غرغرکنان، بچه‌هایش را می‌خورد. به سرعت تمام. کورکورانه.

چیزی نمانده بود که مرد هم فریاد بزند، ولی مرد سنگ شده بود، نمی‌توانست کم‌ترین صدایی سردهد. ماجرا برایش غیر قابل تحمل بود. بیاید! مادران، فرزندان‌شان را می‌بلعند. ببینید این چه زندگی‌یی است! مادر، فرزندان‌ش را می‌خورد. بچه‌ای را پس از بجه‌ی دیگر.

این جا غرقابی دهان باز می‌کند. معنای آن چیست؟

در این مرد که اعصابش به شدت کش آمده بود، هراس دیوانه‌وار ناشی از چیزی که می‌دید، گسیختگی قطعی را به بار می‌آورد. درست در همان لحظه، منظره‌ای که دیده بود، لرزش نهایی بود که به سقوطش شتاب می‌بخشید. مغز نیمه‌آشفته‌اش دیگر تاب نیاورد.

در جایی، فتری در رفته بود. شعله‌ای، و آنگاه کار از کار گذشته بود. لرزشی که وجودش را در نور دید... عقلش می‌سوخت.

ولی ظاهر جسمانی‌اش بی‌تغییر مانده بود.

به‌رغم همه چیز، اندکی درنگ کرد. چند نفر به سرعت برق رسیدند،

دو مرد در جایگاه به کاوش پرداختند. مرد غریبه از دری که وارد شده بود بیرون زد و شروع به دویدن کرد. دیگر نمی‌لرزید.

می‌دوید. راه را رو به پایین تپه پیمود، سپس جاده را ترک کرد تا به انبوه سبزه‌زارها قدم بگذارد. شاخ و برگ‌ها به نرمی به صورتش تازیانه می‌زدند. این امر، لبخندهای زیبایی به لب‌هایش آورد.

برگشت و گفت:

- این یعنی چه؟

پشت سرش کسی نبود.

دوباره، سبک و خاموش، شروع به دویدن کرد.

## ۹

بین السه و رولف گودالی پدید آمده بود. ابتدا در همان مسیری که مرد غریبه در پیش گرفته بود پیش می‌رفتند. فقط به علت این که دیدار او بر آنها تأثیر شدید نهاده بود. سپس از سرعت قدم‌ها کاستند. السه اعلام داشت که کاملاً لازم است به خانه برگردد تا در تهیه‌ی غذا به دیگران کمک کند.

رولف خیلی به اختصار جواب داد:

- خیلی خوب.

مرد غریبه دور شده بود و آشفتگی‌یی هم که ایجاد کرده بود با او زایل شده بود. آن دو با مسایلشان در زیر درخت‌هایی که بر فراز راه سر خم کرده بودند، ماندند.

در اطراف، چیزی بسیار رسیده و پخته، بوی تندى پخش مى کرد.  
السه گفت:

- گاهى اعتقاد پیدا مى کنم که تو ترجیح مى دهى از شرم خلاص شوى.  
- احمقانه است!  
السه ادامه داد:

- توضیح دیگری ندارد، خیلی از جزئیات حاکی از همین هستند.  
- این جزئیات را به دقت جمع آوری مى کنی!  
- چه طور مى توانم کار دیگری بکنم؟ به هر حال اینها چیزهای  
بی اهمیتی نیستند.

- از این نوع هیجان پذیری ها باید پرهیز کرد. کاملاً چون در چنین  
وضعى، انسان بیش از آنچه در توان دیگران باشد، توقع پیدا مى کند.  
متوجه بود که به نحو شرارت آمیزی منظورش را بیان کرده است. ولى  
لازم بود که این کلمه ها رابه کار برد.

السه فهمید و خودش را جمع کرد. ولى رولف خواسته بود که این  
حرف زده شود. او در این گونه شرایط خیلی سردرگم بود.  
السه مصممانه گفت:

- حالا بهتر است که دیگر با تو بحث نکنم. در این صورت، حرف های  
ابلهانه ی دیگری نمى زنى. رولف، بابت امروز متشکرم.  
- با وجود این تشکر مى کنی؟

السه گفته بود: حرف های ابلهانه. همین حرف سبب مى شد که رولف  
از جا در برود. این «با وجود این»، از همان ناشی مى شد.  
- بله، با وجود این.

این را با مهربانى گفت و کاملاً قد راست کرد.

رولف هم به نوبه ی خود گفت:

- بابت امروز متشکرم.

السه برای این که به خانه برود، راهش را از او جدا کرد. می‌خواست یکی از میان‌برهایی را که در سراسر جزیره از میان مزرعه‌ها و بیشه‌ها می‌گذشتند، در پیش بگیرد. رولف هم در راه دیگری که به مزرعه‌ی لی منتهی می‌شد قدم گذاشت.

سر برگرداند. قطعاً السه سر جایش ایستاده بود که ببیند آیا رولف به دنبالش می‌رود یا نه.

رولف بی‌صبرانه به قارچی که در کنار جاده رویده بود لگدی زد. آن را ذره ذره کرد. سپس با قدم‌های بلند راه افتاد و از میدان دید السه خارج شد.

بی آن که ببیند یا بشنود، راه می‌رفت. در اطرافش شاخ و برگ‌ها و علف‌های جنگل در برابر نسیم دریایی که اندکی بعد متوقف شد، آهسته می‌لرزیدند. هوا دوباره سنگین می‌شد. ولی خورشید هنوز به نقطه‌ی اوج خود نرسیده بود. نفس به‌سختی بالا می‌آمد. رولف، دمی از این هوای سنگین را فرود داد و خود را خسته‌تر و سر درگم‌تر یافت.

با خودش فکر می‌کرد: این دخترها!

بهرتر آن بود که آن‌ها اصلاً خلق نمی‌شدند!

یا حداقل می‌توانستند به نحوی که شایسته است رفتار کنند!

ناگهان با خودش فکر کرد: آن مرد عجیب، چه‌طور نگاه می‌کرد! چه

چیز انسان را ناگزیر می‌کرد که مثل جادوشده‌ها به دنبال او برود؟

قلمستان‌ها در برابرش خم شدند. دختری که چند گیاه سبز بلند در

دست داشت ناگهان وارد جاده شد. او هم باریک اندام و جوان بود.

رولف با تمام قدرت چشمان به او نگاه کرد. به آن موجود عزیز نگاه

کرد. خواهرش. اینگا. دختر هفده ساله.

پشت اینگا به او بود. به دنبال گیاه می‌گشت. مدام به دنبال نوع‌های

تازه‌ای بود. به نظر می‌رسید که موفق به یافتن آنها هم می‌شود. رولف بلافاصله صدا زد:

- اینگا!

دختر بی آنکه سربرگرداند جواب داد. بدون شک متوجه حضور برادرش شده بود.

- چه شده؟

- هیچ.

به سوی خواهرش رفت.

- قصد داری با این علف هرز چه کنی؟

دختر صمیمانه گفت:

- علف هرز هم خودتی... چرا فضولی می‌کنی؟

اینگا همیشه رفیق خوبی بود، چه در بازی و چه موقعی که در باغ کار می‌کردند.

رولف کاملاً در کنارش ایستاده بود. نظاره‌اش می‌کرد. اینگا ظاهر شادی نداشت. رولف از این که او را خیلی شاد نمی‌دید یکه خورد.

- اینگا، مشکلی وجود دارد؟

- چه مشکلی می‌خواهی وجود داشته باشد؟

با حالتی تقریباً خشم‌آلود به برادرش نگاه کرد. آیا برادرش می‌خواست اذیتش کند؟

رولف آهی کشید:

- چه گرمایی! در این هوای خفقان‌آور به زحمت می‌شود نفس کشید.

- مبالغه می‌کنی. ولی آن طور که می‌بینم هنوز کج خلقی.

- بله، درست است.

- بیشتر وقت‌ها این طوری. رولف، هرچه زودتر باید این عیبت را

برطرف کنی.

رولف با تقلید از صدای خواهرش گفت:

- پسر بزرگی مثل من! آیا این هم از همان حرف‌هاست؟  
اینجا خندید.

- بله، از همان چیزهایی که پدر و مادر تکرار می‌کنند.

رولف، خواهرش را برانداز می‌کرد. دختری بلند بالا و زیبا بود. رولف دوستش داشت. همیشه با هم بودند.

رولف پرسید:

- دنبال چه می‌گردی؟

اینجا که در آن هنگام دور می‌شد گفت:

- مادر کمی دورتر است. با هم بیرون آمده‌ایم. امروز به خودش اجازه داده که گردش کند، چون وقتش را دارد. من فقط برای چیدن این علف‌ها راهم را به این طرف کج کرده‌ام.  
و این بار به‌راستی از برادرش دور شد.

## ۱۰

اینجا مستقیماً به سوی مادرش رفت.

ماری، ماری لی، در انتظار او روی سنگی نشسته بود. اینگا پشت او را که برایش کاملاً آشنا بود دید. ماری، بر اثر سال‌ها خدمت خوب و صادقانه، اندکی خمیده بود، ولی ابداً درهم نشکسته بود. قطعاً خسته بود، ولی هنوز می‌توانست تا مدت‌ها به کارهای روزمره‌اش برسد. پشت مادر خانواده.

از شکافی که در شاخ و برگ‌ها پدید آمده بود، دریا دیده می‌شد و

ماری لی، بی حرکت، رو به این فضای باز نشسته بود. صدای پای کسی را که نزدیک می شد شنید و بی آن که سر برگرداند گفت:

- خیلی طول کشید.

- آه! بله.

- خوب است که آدم بتواند بنشیند، خیلی از این مجالها دست نمی دهد. منتظرم از این شکاف جریان هوایی برسد، ولی کمترین بادی نیست، حتی مختصر نسیمی از دریا نمی رسد.  
- نه.

جوابهای طفره آمیز اینگا سبب شد که مادر سر برگرداند.

اینکا پرسید:

- چه شده؟

هیچ. به نظرم زبانت را گربه خورده.

اینکا خندید.

- نه، مثل سابق سر جایش است. امروز احساس می کنم که خیلی

خوابالودم، فقط همین.

- حق داری، این گرمای سنگین روز به روز غیر قابل تحمل تر می شود،

به خصوص وقتی که باید روی دیگ خم شد. برای تدارک غذا باید به خانه

برگردیم.

- وقتی پدر نباشد، برای تهیه ی غذا خیلی وقت داریم. پیش از این که

بیرون بیایم، خیلی از کارها را کرده ایم.

مادر گفت:

- الان است که رولف گرسنه شود.

عبارتی ستی و یادگار سالهای رشد پسرک بود.

- رولف می تواند مثل دیگران، و هر طور شده، گلیمش را از آب بکشد.

مادر با عجله سعی کرد موضوع صحبت را تغییر دهد:



- عجیب نیست؟ فقط به علت این که وسط هفته است، انسان از این که مشغول کار نباشد احساس ناراحتی می‌کند. فکر می‌کند از کاری غافل مانده است و وقتش را تلف می‌کند. آدم وقتی خیلی کار کند به جایی می‌رسد که از این عکس‌العمل‌ها نشان بدهد، و این هم عاقلانه نیست. اینگا جوابی نداد.

- تو هنوز به این مرحله نرسیده‌ای. ولی کم کم می‌رسی. آدم اگر بنشیند احساس ناراحتی وجدان می‌کند. فکر می‌کنم تمام مزرعه‌دارها همین وضع را داشته باشند.

اینگا گفت:

- بله، واقعاً احمقانه است.

مادر بر اثر این لحن تلخ تکان خورد. صورت پهنی با خطوط آشکار داشت. ولی وقتی شروع به صحبت کرد نشانه‌های آشکار خستگی بر چهره‌اش نقش بست. با شتاب پرسید:

- اینگا، چه شده؟

- گفتم که چیزی نیست.

در قبال این سماجت، مادر آهی کشید. نخستین بار نبود که این طور آه می‌کشید، شنیدن آهش، این را به انسان می‌فهماند.

اینگا، از خودم می‌پرسم در تو چه می‌گذرد. درست متوجه نیستم چه چیز فکرت را مشغول کرده. بیشتر وقت‌ها عبوسی، و کسی هم علتش را نمی‌داند.

به هم نگاه کردند. جزء به جزء صورت هر دو مثل هم بود، ولی یکی منعکس‌کننده‌ی انتظاری شدید بود و دیگری نشانه‌های خستگی و مقداری اندوه از خود ظاهر می‌کرد، دختر متوجه این موضوع شد و تحت تأثیر نگرانی، با شتاب پرسید:

- این طرز تفکر در سن و سالی که دارم عاقلانه نیست؟

.. مگر چه فکر می‌کنی؟

- خوب، فکر می‌کنم که خیلی کارها خواهم کرد! وضع من این‌طور است. مطمئناً دیگران هم چنین وضعی دارند. خیلی کارها باید کرد، بسیاری چیزها باید به دست آورد. مطمئناً تو هم مثل من بوده‌ای. ولی امروز غمگین و خسته‌ای.

این کلمه‌ها برای مادر حکم سیلی را داشت، به نحوی که سرش را خم کرد.

- متوجه منظورت نمی‌شوم، ما وقتی جوان بودیم این‌طور نبودیم.

- مطمئناً تو هم فکر می‌کردی که در تمام کارها موفق می‌شوی!

مادر با شتاب تصریح کرد:

- تمام کارها! صاحب شما شدم، تو و رولف.

این‌گا، معذب، خود را کوچک احساس کرد. دیگر چیزی نداشت که بگوید.

مادر ادامه داد:

- به این ترتیب، من سهم خودم از خوشبختی را داشته‌ام. ولی شما از

من جدا می‌شوید. همین نویدکننده است.

این‌گا، همان‌طور بی‌دفاع، خاموش ماند. مادر به بیان شکوه پرداخت:

- شما به تدریج چیزهایی را که در دل دارید کم‌تر با من در میان

می‌گذارید.

از دهان این‌گا پرید:

- بله، درست است. مادر مرا ببخش، ولی واقعاً امکان ندارد.

- چرا؟

- آه! همیشه همین‌طور است، خودت خوب می‌دانی.

- بله، بله.

مادر این را با لحنی حاکی از تسلیم و رضا گفت. هر دو نشسته بودند و

هر کدام مسایل خاص خود را داشتند. از شکاف بین شاخ و برگ‌ها، دریای

گسترده را تماشا می‌کردند.

آن وقت مادر گفت:

- به قدری از تو و رولف خاطره دارم که به نظرم می‌رسد تعداد آن‌ها به اندازه‌ی برگ‌های این درخت‌ها است.

و کلمه‌هایی که از دلش برمی‌خاست به قدری غنی از تجربه‌های عینی بود که صدایش با انعطاف‌های موسیقی وار به لرزش در آمد.

این‌گا دوباره ساکت شد. سر در گم بود. خوب می‌دانست که مادرش راست می‌گوید. درباره‌ی غنایی که داشت راست می‌گفت. ولی لنگی کار چه می‌شد؟ زیرا روشن بود که یک جای کار می‌لنگد و مادر دچار نوعی سرخوردگی است.

سخنان به زبان آورده شده، تصویرهایی ناگهانی و دقیق از وجود مشترک آن‌ها، در ضمیر این‌گا ایجاد کرد. سال‌های کودکی و نوجوانی، که به نحوی تجزیه‌ناپذیر به کار مداوم در باغ میوه بزرگ و دارای دیوار سرخ واقع در قسمت عقب صحنه، پیوند خورده بودند یا با زمستان گرفتار سکون، وقتی که در داخل خانه سنگر می‌گرفتند، در پیوند بودند. مادر که به همه چیز می‌پرداخت - و با مقداری فاصله، پدر، کارل لی، که با باغ میوه و خارج خانه یکی شده بود. وقتی به او فکر می‌کردند، همیشه او را با وقار و با قامت استوار می‌دیدند. تصویری غیر قابل تغییر بود.

خیلی روشن به خاطر می‌آورد که روزی مادرشان گفته بود:

- شما باید به پدرتان نگاه کنید.

این‌گا و رولف سؤال کرده بودند:

- به او نگاه کنیم؟ چرا؟ او با درخت‌های میوه‌ی بی‌شمار، خیلی کارها

دارد که بکند.

مادر جواب داده بود:

- نمی‌بینید چه قدر کار می‌کند؟

- کار می‌کند؟

- بله، زمانی که شما هم باید به‌طور جدی شروع به کار کردن کنید نزدیک می‌شود. قطعاً از شما این انتظار را دارد.

فکری از خاطر آن دو گذشته بود: به این دلیل است که این قدر جدی است؟ آن روز مادرشان را بدون شادی ترک کرده بودند. ولی اندکی بعد، به کارهای مربوط به باغ میوه هجوم برده بودند. آن هم نه مثل آدم‌های به درد نخور. اما دیری نگذشته بود که رولف تصمیم خود را گرفته و راه عزیمت در پیش گرفته بود. فقط چند هفته‌ی ناچیز او را می‌دیدند. رولف در آن اواخر، خیلی زودخشم و غیر قابل شناسایی شده بود. مادر برخاست:

- خوب، من می‌روم به غذا برسم. تو اگر خواستی بعداً بیا.

- نه، صبر کن، می‌آیم، فقط می‌خواستم بگویم عجله‌ای در کار نیست.

- به نظرم انسان وقتی منتظر دقیقه‌ی آخر بماند احساس خوبی نداشته

باشد. حتی اگر احمقانه باشد.

و دوباره گفت:

- چه گرمای سنگینی!

کسی از دور، از جاده، گفت:

- سلام!

زنی با دست اشاره کرد.

این‌گام فوراً او را شناخت. رو به او فریاد زد:

- عجب، گودرون<sup>۱</sup> است. تازه چه خبر؟ بیا این‌جا!

مادر که آرام در انتظار کسی که نزدیک می‌شد مانده بود، گفت:

- برای اولین بار شوهرش همراهش نیست.

ادب ایجاب می‌کرد که پیش از بازگشت به خانه، چند کلمه‌ای با گودرون صحبت کند. ولی این زن جوان، طالب دیدار اینگا بود. پیرها دور نگه داشته می‌شدند.

زنی که گودرون خوانده می‌شد باشادی رسید و سلام کرد. اخیراً با یکی از معلم‌های جزیره ازدواج کرده بود، دوست اینگا بود، هرچند که چند سال بیشتر از او داشت.

- اینگا، برای دیدنت به لی رفتم، اما فقط برگینت و ینس را دیدم.  
ماری لی گفت:

- آماده می‌شدم که برگردم. برای مدت کوتاهی از اجاق دور شده‌ایم، ولی گودرون، امروز شوهرتان کجا است؟ معمولاً شما دو نفر را بدون دیگری نمی‌شود دید.

گودرون به شدت خندید.

- دیگر مدتی از ازدواجمان می‌گذرد. در این صورت همه چیز به سرعت عوض می‌شود.

- بیایید به خانه برویم. یا کمی بعد، وقتی خوب حرف‌هایتان را زدید بیایید. با ما غذا بخورید.

دو جوان کاملاً فهمیده بودند: وقتی خوب حرف‌هایتان را زدید... زن بزرگ‌تر به حساب نمی‌آمد. نمی‌شد کاری کرد.  
گودرون گفت:

- متشکرم، ولی شوهرم هم منتظر غذایش است. قصدم فقط دیدار بود.  
- بله، بله.

حرف اصلی زده شده بود. ماری لی می‌توانست برود. از چهره‌ی گودرون معلوم می‌شد که خبر مهمی دارد که باید بدهد. اما نه به من مادر. ما پیرها محرم اسرار مورد علاقه‌ی آنها نیستیم.

لگدش را حواله‌ی تکه چوبی که در جاده افتاده بود کرد.

اینکا هم متوجه شده بود که گودرون در آتش آن که دریچه‌ی دلش را باز کند، می‌سوزد.

- خوب، گودرون؟

گودرون ساکت بود.

- خیلی خوب متوجه‌ام که خبری هست.

صدای گودرون با چهجه‌ی غریبی از رضایت خاطر همراه بود:

- همه چیز، یا تقریباً همه چیز، ناگهان برایم اتفاق افتاد.

- چه می‌گویی، توضیح بده!

- در حقیقت فقط یک چیز است، ولی همه چیز هم هست. به‌زودی

صاحب فرزند می‌شوم، می‌فهمی...

- آه! عجب...

- مدتی است که خبر دارم، ولی درباره‌اش با هیچ‌کس صحبت نکرده‌ام، مگر

با ایوار<sup>۱</sup>. اما امروز دیدم که دیگر قدرت ندارم بیشتر از این ساکت بمانم!

اینکا تحت تأثیر این خبر قرار گرفت. و گودرون بی‌وقفه حرف می‌زد.

آشکار بود که دختر جوان بر اثر احساس‌های فراوان به هیجان

آمده‌است. به نظرش می‌رسید که دوست بزرگ‌ترش در برابرش بزرگ

می‌شود، ظاهر با هیبتی پیدا می‌کند.

بریده بریده گفت:

- نه، من هرگز...

سپس پرسید:

- کی به دنیا می‌آید؟

در حدود اولین روزهای بهار. همه چیز کاملاً تازه است.

- کاملاً تازه؟ آه! بله، مطمئناً. کمی نترسیدی؟

- ترس! عجب حرفی می‌زنی! ابداً چیزی وجود ندارد که بتواند مرا  
بترساند.

چیزی که اینگا می‌دید درخششی بود که از گودرون ناشی می‌شد. به

چیزی که در او در حال باروری بود می‌اندیشید.

- ایوار چه عکس‌العملی نشان داد؟ چه گفت؟

- قول یک پاداش کوچک به من داد. به!... حالا دیگر ایوار چه اهمیتی  
دارد.

اینگا با حیرت گفت:

- چه می‌گویی؟

گودرون خیلی تند رفته بود.

- نه، حرف‌های احمقانه‌ای می‌زنم، ولی باید این را درک کنی که بقیه‌ی

چیزها از سرم خارج شده.

- بله...

- فقط یک چیز هست که برایم اهمیت دارد.

اینگا خود را به دست جنبه‌ی کودکانه‌اش سپرد، گفت:

- به من قبل از هر کس دیگری گفتم.

- بله... نمی‌توانی فکرش را بکنی که چه قدر میل داشتم خبرش را به

کسی بدهم. چیزی احمقانه‌تر از این نیست که انسان ناگزیر باشد تا حداکثر

زمان ممکن، رازداری کند و در جوار کسانی که بی‌خبرند باشد. خودم دلم

می‌خواست جار بزنم و همه را با خبر کنم.

اینگا به همین اکتفا کرد که بگوید:

- چه قدر خارق‌العاده است! همین که انسان باخبر شود، مثل این است که...

گودرون به سرعت جواب داد:

- بله، برای من این طور است.

و به این ترتیب، تمایزی را که با او داشت مشخص کرد. اینگا کاملاً متوجه شد. احساسی از محرومیت، چون سایه‌ای سبک، از چهره‌اش گذشت. به تفاوت بسیار شدیدی که ناگهان بین آن دو پدید آمده بود اندیشید.

- مسلماً برای تو خارق‌العاده است، ولی...

گودرون که راه افتاده بود، مصممانه گفت:

- خوب، باید بروم.

دختر جوان، تنها، محروم، غرق در افکار خود، گفت:

- نه، نرو.

گودرون غنی، اصلاً متوجه چیزی نشد. کاملاً غنی بود.

- فقط می‌خواستم به سرعت برق این خبر را به تو بدهم و فوراً به خانه برگردم.

- بله، متوجهم.

- چون... می‌دانی... چیزی که احساس می‌کنم یگانه است.

این حرف چون فریادی شاد، طنین می‌افکند.

اینگا تصدیق کرد:

- متوجهم.

و خیلی سریع ادامه داد:

- ولی گوش کن گودرون، یعنی اصلاً ترسیدی؟

- خوب، نه! حالا دیگر باید بروم. چیزی را که به تو گفتم حتماً پیش



خورت نگه‌دار. هنوز غیر از خودمان، کسی چیزی نمی‌داند.

- بله، بله، و زود پیش ما بیا.

گودرون فریاد زد:

- تو بیا!

مشغول دویدن بود. بعد ایستاد و فریاد زنان گفت:

- چرا، با تمام این‌ها چرا. شاید کمی.

- ترسیده‌ای؟

- بله، بله، مطمئناً. ولی اصلاً اهمیت ندارد.

سپس پشت به او کرد و باز به دویدن پرداخت.

این‌گا سر جایش ماند. با خودش فکر کرد: در حدود اولین روزهای بهار.

بی حرکت سر جایش ایستاد و به مردها فکر کرد. من هم می‌خواهم

روزی فرزندی داشته باشم.

از این بابت خیلی مطمئن نبود.

با قبول مبارزه، اندیشید: چرا، هیچ کس مانع نخواهد شد!

## ۱۲

دختر جوان نمی‌دانست چه مدت به همان وضع در آن‌جا ایستاده است. موجی، وجودش را اشغال کرده بود. آن وقت شروع به راه رفتن کرد. گیاهان بلند را همان‌طور در آغوش داشت. موجی از منظره‌های آینده، وجودش را اشغال کرده بود.

جاده از کنار دیواره‌ی ضخیمی از سبزه می‌گذشت. این‌گا ضمن آن که راه می‌رفت، نگاهش را بر آن لغزاند. ناگهان ایستاد، تکانی خورد و فریاد زد:

-گودرون!

فریادی ناشی از بی فکری. گودرون اکنون دور شده بود. نمی توانست به کمک او بیاید. فریادش از استمداد خیر می داد. جوابی نیامد. نمی توانست کم ترین کمکی بخواهد. گویی صدایی درونی به او فرمان می داد:  
-بدو!

ولی وقتی خواست بدود پاهایش از او فرمان نبردند. پاهایش فلج شده بودند. امکان نداشت بتواند تکان بخورد. نگاهش به نقطه‌ای در میان شاخ و برگ‌هایی که به موازات جاده کشیده شده بودند، خیره مانده بود. در آن جا چشمی می دید. هیچ، مگر یک چشم که او را فلج می کرد. آشکارا وقوف داشت که این چشمی مردانه است. چشمی متوجه او. متوجه چشم‌های او. کم ترین تکانی نبود. دقیقاً فقط یک چشم که به او خیره شده بود و مژه‌هایش به هم می خوردند.

اینگا، در دل، به کمکی فرضی التماس می کرد. خطر را احساس می کرد. چنان به شدت در آرزوی کمک بود که پنداشت خواسته‌اش برآورده شده است. به اندازه‌ی کافی نیرو در خود جمع کرد که دستش را بالا ببرد و روبه شاخ و برگ‌ها بگیرد و بگوید:

-کی آن جا است؟

کم ترین حرکتی صورت نگرفت.

اینگا تکرار کرد:

-کی آن جا است؟

از اعماق دلتنگی و ترسش سؤال می کرد.

حرکتی صورت نگرفت. پاسخی داده نشد.

اینگا فریاد زد:

-بیاید جلو! باید بینم کی آن جا است!

تأثیر فوری بود. برگ‌ها به هم خوردند. دست‌های مردانه‌ای قلمه‌ها را کنار زدند. از میان آن‌ها مردی بیرون آمد و وارد جاده شد. مردی زیبا و خوش سیما. ناشناس. هرگونه ترسی از وجود اینگا رخت بربست. تسکین خاطر بی حدی احساس کرد. چه فکری کرده بود؟ خودش نمی‌دانست. خیال‌های ناگهانی و احمقانه. آه عمیقی کشید. آن وقت به فکرش رسید که ظاهر مرد ناشناس حاکی از آن است که قبلاً او را ندیده. مرد غریبه وارد جاده شد و پشتش به اینگا بود، می‌خواست از او دور شود. مثل این بود که اصلاً او را ندیده است. به صدای خیلی بلند گفت:

- نه، هرگز چنین چیزی ندیده بودم...

اینگا بی‌اختیار گفت:

- چه طور؟

آن وقت، مرد بلافاصله او را دید. برگشت و به او خیره شد. با چشم‌هایی که برقی عجیب داشت، گویی جریانی عجیب از آن می‌گذشت. فکر این که برق می‌تواند نشانه‌ی جنون باشد و در پس این دیدگان ممکن است عقل سوخته باشد، به سراغ اینگا نیامد. به علاوه، این چشم‌ها در چهره‌ای بسیار زیبا می‌درخشیدند.

مرد غریبه نشان داد که ناگهان اینگا را دیده است و مؤدبانه پرسید:

- بخشید، چیزی به من گفتید؟

اینگا، معذب، بریده بریده، گفت:

- نه، من... نه، چیزی نگفتم. فقط...

مرد، لبخند ملیحی زد:

- آه، بله، گفتم که تا به حال جزیره‌ای این‌طور سبز و خرم ندیده بودم.

درست است. نمی‌توانم به خاطر بیاورم که محلی این‌طور روینده دیده باشم.

اینگا، سبک و خوشبخت بود. از چنگ ترس رها شده بود. با گیاهان

بلندی که در دست داشت، آن‌جا ایستاده بود. تا جایی که توانست حالت

خوشایندی به خود داد و پرسید:

- قبلاً هرگز به این جا نیامده بودید؟

با خودش فکر می کرد: می بیند که من زیبایم. بلافاصله متوجه ایزر مطلب شده است. چرا خودش را لای قلمه ها مخفی می کرد؟ ولی خوب این حق را داشته... من بودم که با رفتار احمقانه ام او را ترساندم. گیاهان بلند را آونگ وار جلوی پاهایش تکان می داد. مرد متوجه گیاهان شد.

- نه، هرگز به این جا نیامده بودم. ولی حالا متوجه اشتباهم می شوم چون کلکسیون گیاه دارم و هرگز در جایی با چنین تمرکز انواع مختلف گیاهان مواجه نشده ام.

اینگا با شادی و هیجان گفت:

- آه! شما کلکسیون گیاه دارید؟

با خودش فکر می کرد: چه علاقه های مشترکی داریم...

نگاه های سرگردان مرد بلافاصله متوجه گیاهان شده بود. مغزش بلافاصله نقشه ی ساده و بی رحمانه ای طرح کرده بود. به سرعت برق گفت - بله، گیاه شناس هستم و چند نوع که برایم تازگی داشته دیده ام و قصد دارم آنها را از نزدیک تر بررسی کنم. لابد شما هم همین منبع شادی مر دارید؟

- همان منبع شادی؟

نیازی نداشت که چنین سؤالی بکند، زیرا در می یافت که مرد چا می خواهد بگوید ولی برایش دلنشین بود که این را بپرسد. برق عجیب چشمان مرد، برقی که اینگا از طبیعت آن بی خبر بود، جادویش کرده بود در آن چیزی جز زیبایی نمی دید - با خود می اندیشید که مرد به قدری زیبا است که هر چه با او تماس داشته باشد نمی تواند زیبا نباشد.

مرد با اشاره ی انگشت، گیاهانی را که زانوان دختر جوان را لمس

می‌کردند نشان داد و گفت:

- می‌بینم که شما هم همان عشق مرا، عشق گیاهان نادر را، دارید و فکر می‌کنم بابت زندگی در چنین جایی احساس خوشبختی می‌کنید.

اینجا جواب داد:

- بله، خوشبختم.

و در ته دل تأکید ورزید که خوشبخت هستم. و همیشه از این جا خوشم آمده.

مرد ادامه داد:

- زیرا می‌بینم که به‌راستی در این جا می‌توان انواع نادری یافت. باید وقت بیشتری داشت و در هر گوشه و کنار به دنبال آن‌ها گشت. من تازه وارد این جا شده‌ام.

- آه! تازه وارد شده‌اید! در این صورت از آن‌چه این جا داریم نباید چیز زیادی دیده باشید.

- واقعاً؟ نمی‌دانم...

- نه؛ مطمئناً ندیده‌اید. باید زودتر می‌آمدید. حالا خیلی از تابستان گذشته.

مرد فقط گفت:

- بدتر از همه این که باید فوراً برگردم، نمی‌توانم بمانم.

اینجا بی‌اختیار گفت:

- آه!

مرد به تکان دادن سر اکتفا کرد.

قایم در بندرگاه منتظر است و متأسفانه امروز وقت ندارم. کار دیگری

داشتم که انجام داده‌ام.

اینجا با خودش فکر کرد که مرد نباید برود.

مرد سری فرود آورد و گفت:

- با اجازه باید مرخص شوم. سعی می‌کنم در فرصت دیگری برگردم فقط معلوم نیست که این فرصت پیش خواهد آمد یا نه.  
آماده می‌شد از اینگا دور شود. کمی معطل کرد، ولی اینگا متوجه این موضوع نشد. حال که اینگا او را تازه دیده بود، مرد نباید فوراً می‌رفت. به لحن تضرع آمیزی گفت:

- قایقتان نمی‌تواند کمی منتظر بماند؟

- آه، نه، چه فایده؟ ضمناً تنها موضوع قایق نیست. خودم هم عجله دارم.

فکری به خاطر اینگا رسید:

- ولی دلم می‌خواست در همین دو قدمی این جا چند گیاه نشانازان بدهم. اگر همراه من که می‌دانم آنها کجا می‌روند بیایید، خیلی رقتناز گرفته نمی‌شود.

- متشکرم، حتماً آنها را قبلاً دیدهام و گذشته از این... باید از شما خداحافظی کنم.

اینگا به سرعت جواب داد:

- می‌دانم که آنها را ندیده‌اید. برای یادتنشان باید با محل آشنایی کامل داشت. آنها، آنجا در آن پایین، در پای یک شیب تند هستند.  
- متشکرم، اما...

اینگا با حرارت گفت:

- باید آنها را ببینید. آدم‌هایی مثل شما باید آنها را نظاره کنند. در جزیره، غیر از من کسی به آنها توجه ندارد؛ به همین جهت لازم است که این کار را بکنید. تاکنون کسی را ندیده‌ام که به این چیزها علاقه داشته باشد.

با خودش گفت که این موضوع واقعیت دارد؛ و این نکته هم وجود دارد که به این ترتیب می‌توانم او را مدت بیشتری ببینم. یعنی متوجه نیست که

من زیبا هستم؟ و این امر هیچ تأثیری در او ندارد؟ باید چه کنم که متوجه این مطلب بشود و بماند؟

مرد به حرف‌های او گوش می‌داد. در مغز تبالودش کار دقیقی انجام می‌گرفت. فرصت را مغتنم شمرده بود. با شناخت کامل موضوع. سریع و خوب.

چهره‌ای درخشان که اینگا را کور و خوشبخت کرد به خود گرفت و گفت:

- خیلی خوب، دیگر نمی‌توانم مقاومت کنم.

اینگا به ملایمت و با صدایی سرشار از حق‌شناسی گفت:

- خیلی خوب است.

- قایق می‌تواند در حدود یک ربع منتظر بماند. آیا این قدر وقت کافی

است؟

اینگا با خود فکر کرد: یک ربع. چه کم. جواب داد:

- بله! کاملاً در همین نزدیکی است. ولی درعین حال از نظر پنهان

است...

مرد با حرکت سر تأیید کرد. گفت:

- درست است. چنین گیاهانی در چنین جاهایی سبز می‌شوند. راه

همین است؟

- نه، این یکی است. بیایید.

راه افتادند. اینگا با خود فکر می‌کرد: در کنار این مرد راه می‌روم. و

قلبش به تپش درآمد.

آندره آس وست؟

نه، این صدا دیگر طنین نمی‌افکند. چیزهای مبهم و غیر قابل تشخیص

در سرش گسترده بود و گهگاه چیزی چون برقی درخشان ظاهر می‌شد و

کاری را که بایستی می‌کرد و چیزی را که بایستی می‌گفت آشکار می‌کرد. لازم نبود حتی لحظه‌ای شک کند. در میان تمام این‌ها، جریانی تیره بود که در میان پرتگاه‌ها و غرقاب‌ها گسترده می‌شد. با نیرویی رام‌نشدنی. دختر جوان محکوم بود.

این‌گا، سرشار از شادی اتفاقی که می‌بایست بیفتد، ولی هم‌زمان با تبدیل آن به عشقش به جزیره‌ای که بسیاری گیاهان نادر عرضه می‌کرد، آشکارا گفت:

- تمام مدت عمرم در این جزیره زندگی کرده‌ام. در آن زاده شده‌ام و در آن نشو و نمو کرده‌ام.  
مرد گفت:

- در این صورت به گمانم باید خوشبخت باشید. به نظر مردم این‌جا نمی‌توانند خوشبخت نباشند.

مرد، کلمه‌ی خوشبخت را به زبان آورده بود، آیا برای دومین بار نبود که این کلمه را به کار می‌برد؟ چرا، مطمئناً، این‌گا خوشبخت بود. به سال‌هایی که سپری شده بود اندیشید و فکر کرد و همیشه خوشبخت بوده است. این را درک می‌کرد.

از جاده سرازیر شدند. این‌گا ناگهان گفت:

- اما وقتی شما را در قلمستان دیدم خیلی ترسیدم! به نظر رسید که مطلقاً بی‌حرکت هستید. فکر کردم فقط یک چشم می‌بینم و بس.  
مرد زیبا به دختر زیبا لبخند زد.

- بدون شک بایستی بی‌حرکت می‌ماندم. همین که شما را دیدم بی‌حرکت ماندم.

این‌گا با خود فکر کرد: خوشبختم.

و مثل این که چیزی نشنیده باشد گفت:

- این‌جا باید راه دیگری انتخاب کنیم. باید از جاده بیرون برویم و از



میان بیشه‌ی کوچک بگذریم. گیاه‌ها در پای کوه کوچکی هستند. جاده را ترک کردند. شاخ و برگ، پشت سرشان بسته شد.

۱۳

جاده شاید برای لحظه‌ای خلوت ماند. سپس همان بوته‌ها کنار رفتند و کاری نس در آن آشکار شد. سیاه‌پوش، غرق در فکر. در آن واحد، حاضر و غایب بود. وقتی چون مجسمه‌ای ایستاد، همه چیز عجیب، سنگین و گویی سنگ شده بود.

پس از اندکی فکر، به جنگلی که از آن بیرون آمده بود رو کرد و گفت: - حتی گنجشکی به خاک نمی‌افتد، مگر این که خدا اراده کرده باشد. سپس، گویی گوش به زنگ، ایستاد که شاید گفته‌اش را تکذیب کنند یا به او بگویند: بلی، بلی. کاری نس، همین‌طور است... پاسخ نیامد. سکوت مرگبار را با صدای خودش، با عبارت‌های ناتمام پرکرد:

- حتی یک گنجشک...

«یعنی ممکن است این‌طور باشد؟»

و موقرانه نتیجه‌گیری کرد:

«کسی که ایمانی، ولو به اندازه‌ی یک ارزن داشته باشد!»

هوک و دال در نقطه‌ای از بیشه‌ی کوچک راه می‌رفتند. بر نخستین احساس شرم ناشی از مستی‌شان غلبه کرده بودند و با غرور راه می‌رفتند و هر کدام یک بطری خالی آبجو در دست داشتند. هوک با لحنی شاد فریاد زد:

- به نظر من ترک کردن این مکان مقدس کار سختی است.
- بله، به سلامتی جزیره مان، بابت تمام چیزهای بزرگ و کوچکش!  
هوگ بی مقدمه گفت:
- راستی، زن ایوار به زودی صاحب فرزند می شود.
- یعنی گودرون...؟
- بله، این طور می گویند.
- بر اثر صدایی که از پشت سر، از میان بوته ها، برخاست یکه خوردند.  
صدایی روشن و محکم گفت:
- خدا کمکم کند که اعتقاد پیدا کنم!
- هوگ و دال ایستادند و به هم نگاه کردند.
- کی بود؟
- فکرمی کنم کاری نس بود. هیچ وقت از شرش خلاص نمی شویم.
- نگاهشان در جست و جوی زنی که صدای روشنش باعث نگرانی شان می شد، به حرکت در آمد. ولی پرده ای از سبزه، او را از نظر پنهان می داشت.
- اندکی مردد آن جا مانده بودند.
- با او باید چه کار کرد؟
- با کاری نس؟
- بله، دیگر مدت درازی نمی توان تحملش کرد.
- کوشیدند حواسشان را جمع کنند تا راه حلی بیابند. این صدا از میان بخارهای آبجو گذشته بود.
- نه، نمی توان تحملش کرد، اما...
- شاید مسأله در آن روز حل نمی شد، بایستی از کنارش می گذشتند.
- رولف با حالتی تبالود رسید. تکه های پیراهنش را باز کرده بود، ولی

باز هم خفه می شد اینگا به سراغ مادرش رفته بود. رولف هم به این در و آن در زده بود.

دیگر نمی توانم تحمل کنم که به السه دروغ بگویم. متوجه هست که دروغ می گویم.

ناگهان ایستاد. در خم قلمستانی، مستقیماً به هوگ و دال برخورد کرده بود. چیزی نمانده بود که سرش به صورت جذاب هوگ میخواره بخورد. هوگ و دال فریاد زدند:

- هی، پسر جان، غرق هزار فکر و خیالی؟

می خواستند چیز دیگری بگویند، ولی سکوت کردند. خود رولف هم ساکت ماند.

- نگاه کنید، او هم این جا است!

کاری نس را آن جا دیدند. چون شاخ و برگ ها جلوی شان را گرفته بود، زن آن ها را ندید. کاری نس ایستاده بود، به نقطه ای خیره شده بود، گویی در آن جا چیزی دیده بود، و بار دیگر صدایش بلند شد، صدایی که نفس تمام کسانی را که آن را شنیدند بند آورد:

- ولی اضطراب من خیلی عمیق است...

آن جا ایستاده بودند. کاری نمی کردند جز این که گوش دهند و منتظر بقیه اش بمانند. انتظاری غیر قابل درک، پایان ناپذیر. و چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟

این چه بود؟ همین که طنین صدای کاری نس خاموش شد، نوعی حجاب تیره‌ی بزرگ از آسمان فرود آمد. چون گل سیاه عظیمی، گسترده و شکننده بود. به تپه خورد و محو شد. یک فریاد بود. تمام کسانی که در آن حدود بودند، منقلب، به اطراف نگاه کردند و گوش خواباندند. مراقب و گوش به زنگ، قد راست کردند. برحای خشک شده بودند، انتظار

نشانه‌های دیگری داشتند. ولی جز آن فریاد، دیگر هیچ نبود.  
 فریادی دلخراش که کش آمد و فرود آمد و در میان آن‌ها چون غشایی  
 تار، پاره شد. چون غروب آفتابی، برای یک لحظه، در دل روز.  
 از میان شاخ و برگ‌ها، صدای کاری نس سرگردان و تنها، ولی آگاه،  
 برخاست:

- اینگا بود که از ما دور شد.

از طرفی، بانگ حیرتی مضاعف، دو صدای مردانه، در سکوت  
 مرگبار طنین افکند: هوگ و دال بودند که تحت تأثیر قرار گرفته  
 بودند:

- قتل!

این کلمه، از میان بیشه جستن کرد، به تمام آن‌ها رسید. این جا و آن جا،  
 در جاده‌ها و در حیاط‌های مزرعه‌های مجاور، کسانی یافت می‌شدند.  
 کلمه، رها شده بود، چنان زنده و قابل لمس بود که گویی موجودی از خاک  
 سر بر آورد. نفس قتل. به شکل یک مرد. قد برافراشته در آن جا، با  
 لبخندی تشنج آلود.

مردم هر جا که بودند، او را می‌دیدند. همه، تمام کسانی که کلمه‌ی  
 ادا شده را شنیده بودند. نه، او را نمی‌دیدند، ولی حسش می‌کردند و اجازه  
 می‌دادند که به خود شکل بگیرد.

آنان، چشم‌ها از حدقه بیرون زده، لحظه‌ای بی‌حرکت ماندند. هوگ  
 بود یا دال، یا رولف؟ به هر حال کسی فریاد زد:

- بروید ببینید!

ندا به گوش‌ها رسید. فریاد کاملاً در نزدیکی آن‌ها طنین افکنده بود و  
 همه به هم تنه می‌زدند تا به یاری زنی که فریاد دلتنگی‌اش را سرداده بود  
 بشتابند. با بی‌نظمی فراوان، شاخ و برگ‌ها را به هم زدند. افراد، از دو، از  
 سه، جانب مختلف ظاهر می‌شدند. به زن مرده رسیدند. خیلی دیرتر از

آن بود که بتوانند به او کمکی بکنند. و به مردی غریبه رسیدند که با ظاهری هاج و واج، و گویی کورکورانه، به میان جمع آمد، از افراد گذشت و از نظر محو شد. همه احساس کردند که او قاتل است، و شتابش چون شعله‌ی آتش به آن‌ها سرایت کرد.

- خودش است! بگیریدش! دستگیرش کنید!

دو مرد، دختر جوان را برداشتند. هوگ و دال بودند. مستی کاملاً از سرشان پریده بود.

دیگران می‌دویدند. رولف پیشاپیش همه. کاری نس ناپدید شده بود، حداقل، آن‌ها او را نمی‌دیدند.  
اینگا...

خشمی شدید در آنان سر می‌کشید. نمی‌دانستند که امکان دارد ناگهان چنین شود. ولی حال، آن‌طور شده بود. خود را از مزرعه‌ها بیرون می‌انداختند، جمع می‌شدند، گله‌ای راه می‌انداختند. موجودی نامریی که فریاد قتل به او جان بخشیده بود، به دنبالشان می‌آمد. همراه آن‌ها می‌دوید.

- آدم‌کش را بگیرید!

- به همه خبر بدهید!

هرگز نمی‌توانستند باور کنند که این پدیده، مانند آتشی که در گاه بیفتد، آن چنان از یکی به دیگری سرایت کند. ولی اتفاقی بود که روی می‌داد مردم از هر سو می‌رسیدند. تمام اهالی جزیره بودند و کاملاً آشنا هم بودند. اکنون چون توده‌ای بی‌نام از شکارچیان، هجوم می‌بردند. در جنگلی که مرد در آن پنهان شده بود، همه به هم تنه می‌زدند. به سوی چیزی باریک و تیره می‌دویدند. کاری نس. کاملاً در آن جا قد برافراشته بود.  
نمی‌شنیدند که چه می‌گوید.

آندره آس وست!

به نظرش می رسید که بار دیگر این صدا را می شنود. اما نه چون ندایی دوستانه از بالا دست، بلکه چون پارس نیمه خفته ای از پایین دست. تمام قسمت از هم گسسته ی وجودش در زیر ضربه های پتک وار تبالود قرار گرفته بود. بلافاصله پس از آن که به جنایتش دست زده بود، گرفتار هراس شده بود. برقی زده شده بود، تصویر نفرت بار کارش را در نهایت روشنی به او نشان داده بود - سپس ظلمت، وجودش را فراگرفته بود.

ولی می دوید، می دوید، می دوید. گله ای که قصد شکار او را داشت، درست پشت سرش بود. پشت سرش این ندای دیوانه وار طنین می افکند:  
- آندره آس!

چه کسی نام مرا می داند؟

ولی مسلماً نامی به زبان آورده نشده بود. مرد می دوید.

در پشت سرش، شکارچیان، شتاب می ورزیدند. بی هدف. هنوز شکارشان را مشاهده نکرده بودند - مگر زمانی که در محل جنایت به او برخورد کرده بودند. ولی آن زمان، چون شبی محو شده بود. گذشته از آن، او به اندازه ی کافی قادر بود که در انبوه ترین قسمت ها بماند. ولی به هر حال می بایست از آن جا بیرون بیاید. قادر نبود فرار کند. در جزیره ای کوچک بود.

این امر، شکارچیان را برمی انگیخت به یکدیگر بگویند که امکان ندارد از چنگشان بگریزد.

زنی فریاد زنان رسید:

- کمک، او را دیدم! مثل شیطان زشت بود. از این طرف، بگیریدش!  
ضمن آن که می‌دوید فریاد می‌کشید. مرد غریبه‌ی زیبا در برابر چشمان  
او مسخ شده بود. مردم بلافاصله به دنبال زن دویدند.  
افراد دیگری دوان دوان آمدند و به شکارچیان پیوستند. افرادی آرام و  
سرشناس. اکنون گویی تغییر قیافه داده بودند. چهار مرد از طرف مقابل  
رسیدند و فریاد زدند.:

- مواظب قایق‌ها باشید! در اطراف تمام قایق‌ها نگهبانی بدهید!  
دوزن تأکید ورزیدند:

- بله، به‌زودی متوجه می‌شود که در جزیره‌ای است! نمی‌تواند فرار  
کند.

آن وقت یک نفر به یکی از جاده‌های عرضی هجوم برد - و یک نفر  
دیگر هم به دنبالش. آن دو، گله‌ی جمعیت را شکافتند. قاتل. و رولف که  
در تعقیب او بود. پای رولف روی ریشه‌ی درختی لغزید و مردی که تعقیب  
می‌شد توانست بگریزد. در میان توده‌ی انبوه، راهی برای خود گشود و  
محو شد. دیگران به خود آمدند.

- خودش بود!

- کجا است؟

رولف دوباره برخاست. چهره‌اش ابداً شناخته نمی‌شد. بر اثر اندوه و  
خشم، عوض شده بود. فریاد زد:  
- چیزی نمی‌بینید؟

زنی که دست‌ها را به شدت تکان می‌داد، گفت:

- او را دیدم! زشت بود، مثل... هرگز چیزی آن قدر نفرت‌انگیز ندیده  
بودم.

رولف مثل مشعلی بود. همه چیز را در اطرافش می‌سوزاند. دیگران به

او نگاه می‌کردند و پشت سرش در حرکت بودند. رولف فریاد زد:  
- به داخل جاده بروید! آن‌جا، آن‌جا! مگر چشم ندارید.  
پیشاپیش دیگران می‌دوید.

در کنار آن‌ها چیزی را که آن‌ها نمی‌دیدند ولی به روشنی حس  
می‌کردند، شکار می‌کرد. نفس قتل. گناه. بدبختی. دیوها... آن‌ها  
نامی نداشتند که روی آن چیز بگذارند. فقط احساسی مبهم بود.  
این چیز، آنان را برمی‌انگیخت. تسلطی را که بر خود داشتند از  
آنان سلب می‌کرد.

در برابر خود چیزی نمی‌دیدند. او بار دیگر در دل خاک محو شده بود.  
آن‌ها فکر می‌کردند: ولی به هر حال باید دوباره آشکار شود.  
آیا همه خبردار شده‌اند؟

## ۱۵

برخی از آنان مراقب بودند که همه آگاه شوند. خبر چون رشته باروتی  
در جزیره‌ی پر جمعیت پیش رفت.  
گودرون در آن‌جا با شوهرش ایوار، بود. شوهر که او نیز اهل جزیره  
بود، به معلمی اشتغال داشت. هر دو روی یک صندلی نشسته بودند.  
- می‌دانی چه کرده‌ام؟ همه چیز را برای این‌گا تعریف کرده‌ام.  
ایوار گفت:

- کار خوبی کرده‌ای. فکر می‌کنم با دیگران هم در این باره حرف زده  
باشی.

- ابدأ. راز، راز است. ولی ترتیبی می‌دهم همین که ممکن شد، دیگران



هم باخبر شوند. تو از این قبیل چیزها سر در نمی‌آوری.

- اگر تو این‌طور بگویی....

- چه شده...؟

ایوار چنان به سرعت از روی صندلی بلند شد که گودرون به زمین افتاد.

ایوار پرسید:

- چه شده؟

یکی از همسایه‌ها بود. متقبض بود، زیرا همراه گروه جنایی بود. فریاد

زد:

- زود بیایید! اینگا کشته شده.

سپس اضافه کرد:

- قاتل را بگیرید.

و به این ترتیب، آتش در خانه افکند، بذر خشمی را که می‌توانست

همه چیز را به آتش بکشد و همه چیز را با خود ببرد، در خانه افشاند.

یک لحظه سکون. سپس حریق در گرفت. آتش بلعنده شعله کشید و

گسترش یافت، فقط همین؛ در آن لحظه، دادن هیچ توضیحی امکان

نداشت. از خانه‌شان خارج شدند.

گودرون، ضمن دویدن می‌نالید:

- فقط دو ساعت پیش بود که... نه، آیا... ممکن است؟

همسایه تصریح کرد:

- کمیسر بخش هم به سفر رفته. کسی نیست که بتواند کار تعقیب را

اداره کند.

ایوار که شکلی از سببیت وجودش را در اختیار می‌گرفت گفت:

- بله، اما قاتل از چنگمان در نخواهد رفت.

در میان علف‌های سبز فرو می‌رفتند، به بیشه‌های شوم - که دور تا

دورشان را دریایی گسترده گرفته بود - قدم می‌گذاشتند. در دوردست‌ها،

جزیره‌های دیگری آشکار بودند. اما در آن‌ها کسی چیزی نمی‌دانست.

در مزرعه‌ی لی به شدت مشغول فعالیت بودند تا ماده‌خوک‌های مرده را از چاه بیرون بیاورند. بچه‌خوک‌های کوچک که مادران خود را از دست داده بودند در جایگاه‌هایشان جیغ می‌کشیدند و غرغر می‌کردند. نوزادها تحت مراقبت نگهبانی جدی و سخت‌گیر که عبارت از برگیت بود، قرار داشتند؛ باید مراقب آن‌هامی ماندند تا بلعیده نشوند. خوک‌نر در جایگاهش دور می‌زد و غرغر می‌کرد. دوباره به خود مسلط شده بود. خشمگین و شرور بود. تخته‌ها را می‌خراشید. کسی در بندش نبود، نمی‌توانست بیرون برود.

ینس و اخته‌گر در کنار چاه سرگرم کار بودند. هلگا و مردی که او را از مزرعه‌ی مجاور آورده بودند، به آن دو کمک می‌کردند. یکی از آن‌ها پایین رفت و طناب‌های محکمی به جسد‌ها بست. سپس کشیدند و ماده‌خوک سنگین خاکستری - سفیدیه بالا رسید، روی حلقه‌ی چاه به نوسان درآمد، و چون توده‌ای میان علف‌ها افتاد. گردنش شکسته بود و در پس پیشانی کوتاهش، خلاء، برودت و تاریکی برای همیشه حکمفرما شده بود.

ینس عبوس بود. به فقدانی که متحمل شده بود فکر می‌کرد. فضای مافوق طبیعی که اندکی پیش سایه گسترده بود، محو شده بود، فقط ماجرای از دست رفتن دو حیوان مولد می‌ماند. زبانی فاحش، که باید به آن عادت می‌کردند. زیان به جای سود، در قبال آن همه کار و خرج!

اندکی بعد، دومین جسد هم بالا کشیده شد. ولی کار در همان حد متوقف ماند. هنگامی که آن‌ها ایستاده بودند و واقعیت سرد زیان وارده را حس می‌کردند، صدای فریادهایی از پشت سرشان برخاست.

یکی از همسایگان دوان دوان رسید، با حالتی بیمناک به اطرافش نگاه کرد، سپس رو به خانه‌ی کارل و ماری نظر افکند، هیچ یک از آن دو را

ندید و به شدت فریاد زد:

- بیایید قاتل را بگیرید.

- قاتل؟

کلمه، پتک‌وار، بر سرشان فرود می‌آمد.

مرد گفت:

- بله، اینگا کشته شده. باید این خبر را به آنها بدهید!

با سر به طرف خانه‌ی ارباب‌ها اشاره می‌کرد.

هلگا فریادی کشید و خود را داخل خوکدانی که مادرش در آن بود،

افکند. ینس کبود شده بود. اینگا؟

- و مرد همان‌طور می‌دود! بیایید، بیایید!

آتش بود. شعله می‌کشید. آنها خیز برمی‌داشتند. آن وقت همسایه

ایستاد:

- باید به آنها بگویید. در خانه‌اند؟

- فقط ماری. کارل امروز به شهر رفته. خودتان به او بگویید!

- نه!

برگیت و هلگا رسیدند. منقلب.

ینس به برگیت گفت:

- تو باید بروی و به آنها بگویی.

به قدری مسلم بود که برگیت باید خبر بدهد که او اعتراضی نکرد.

دیگران شروع به دویدن کرده بودند.

برگیت با مأموریتش ماند.

آتش به تمام خانه‌ها سرایت می‌کرد. در خانه‌هایی که بچه وجود

داشت، تمام اهل خانه نمی‌توانستند راه بیفتند. برخی ناگزیر بودند بمانند.

البته از زن‌ها. تمام مردها با دیگران می‌دویدند. به بچه‌هایی که مقداری بزرگ شده بودند، دستور داده شده بود که از خانه بیرون نروند، ولی آن‌ها این دستور را کاملاً نادیده گرفته بودند و در میان دیگران می‌لولیدند.

پیام به هر کس رسیده بود. پشت میزی خلوت، زوجی عبوس مشغول خوردن سوپ بودند. زن در کمین مرد بود تا دعوا راه بیندازد.

- سوپ امروز چه طور است؟

- اوه...

- حرف من این است، غذایی که می‌پزم هیچ وقت به اندازه‌ی کافی برایت خوب نیست. هرگز نخواهم شنید که بگویی مناسب است.

مرد، ملول، قاشقش را می‌چرخاند. شروع به صحبت کرد:

- مناسب و مناسب...

حرفش را قطع کرد: پسرشان که از مزرعه‌ی تازه زیر کشت برده شده برمی‌گشت، در درگاه ایستاده بود.

خاک آلود. چهره‌اش درهم و غیرقابل شناخت بود. خشم وجودش را گرفته بود. آتشی را که همه جا گسترده می‌شد با خود می‌آورد. بی آن که توضیحی در باره‌ی علت بدهد، فریاد زد:

- بلند شوید!

- چه شده؟

- دختر جوانی کشته شده! بیاید!

زن، قد راست کرد:

- خداوند! چه کسی؟

- دختر لی. باید قاتل را گرفت، هنوز آزادانه می‌گردد!

آتش در خانه بود.

دیگر نمی‌بایست فکر کنند. فقط بایستی خود را به درون گله

می‌افکنند.

در بیرون، کمی دورتر، صدای پارس سگی بلند بود. پسر گفت:  
- آن طرف است، بگیریدش، همان‌طور دارد می‌دود...

از صدایش معلوم بود چه قدر تشنه‌ی خون کسی است که قصد شکارش را داشتند. این حالت به تمام کسانی که خبر را می‌شنیدند فوراً انتقال می‌یافت. شعله‌ای بود که از جهان زیر زمینی سرکشیده بود. گوش کنید! آشفته‌گی سوزانی بر همه تأثیر می‌نهاد: شکار در گرما گرم خود بود.

## ۱۶

هوگ و دال، اینگا را به خانه‌اش حمل کردند. از این رو نمی‌توانستند در شکار شرکت کنند. مردی به جزیره‌ی مجاور فرستاده شد تا به دنبال دکتر برود. حتی اگر زندگی‌یی نبود که فراخوانده شود.

آن دو پیش می‌رفتند. برانکاردی را که در نهایت سرعت سر هم بندی شده بود حمل می‌کردند. سر و صدای ناشی از شکار قاتل را که در دل جنگل نزدیک طنین می‌انداخت می‌شنیدند. احساس می‌کردند که به شدت میل دارند در آن شکار شرکت داشته باشند. دیگر مست نبودند. این حوادث، حالت غریبی به آن دو بخشیده بود.

وقتی فریادهای دور نافذتر شد، برانکارد را زمین گذاشتند و گفتند:  
- تمام شد، او را گرفتند.

ولی ناگزیر شدند قبول کنند:

- آه، نه، ابداً این‌طور نیست.

و برانکارد را برداشتند و به سرعت دور شدند.  
رو به مزرعه‌ی لی.

از حالت راحتی و رضایت خاطر ناشی از صرف آبجو مقداری سنگینی در اندامشان مانده بود. بازوان نیرومندان، برانکار را حمل می‌کرد. دختر زیبا برایشان به اندازه‌ی یک پر وزن داشت.

از لحظه‌ی رسیدن به مقصد بیم داشتند. در بیشه‌ی کوچکی، برانکار را زمین گذاشتند و دال در حیاط پیش رفت که ببیند آیا کسی در خان هست. در آن جا، در نزدیکی چاه، فقط دو ماده خوک دیده می‌شد عجیب بود.

برگیت را یافت. در خانه بود. خشک و منقبض نشسته بود. دال دید که زن همه چیز را می‌داند.

- او را آورده‌ایم.

- پس بیاید تو. ماری در خانه‌اش است. تنها.

- خبر دارد؟

برگیت با حرکت سر پاسخ داد:

- بله. حالا می‌داند. پیشش بودم.

- خوب شد.

می‌خواست بیرون برود، ولی بی اختیار پرسید:

- به سر خوک‌ها چه آمده؟

- آه! این خوک‌ها... چه سیرکی...

این جواب را داد تا به گفت و گو پایان دهد. دال که احساس شره

می‌کرد، در بیشه به هوگ پیوست.

آن وقت بارشان را از میان پستی‌ها و بلندی‌ها حمل کردند. مثل پر

سبک بود.

ماری لی آن دو را دید که پیش می‌آیند و در حیاط به استقبال آن‌ها

رفت. از ظاهرش چیزی معلوم نبود. آن دو، برگیت را برای این که مادر را

آماده کرده بود، دعا کردند.

آندکی بعد، مادر پرسید:

- رولف کجا است؟

جواب دادند:

- مرد را دنبال می‌کند.

و بلافاصله دعوت شکار در آن‌ها طنین افکند.

- ما هم به آن‌جا می‌رویم.

- این را کجا بگذاریم؟

جا به آن دو نشان داده شد. اتاق بی‌زرق و برق دختر جوان، در همان

طبقه، در خانه‌ی قدیمی.

آن‌جا عجیب بود. آن دو با احتیاط راه می‌رفتند. بی آن‌که علتش را

بدانند. فکر می‌کردند این‌گا خواسته که اتاقش این‌طور باشد.

گفتند:

- باید عجله کنیم تا بتوانیم ما هم شرکت داشته باشیم!

و برانکارد زشت را هم با خودشان بردند.

کمین کرده، گوش خواباندند. در آن‌جا، شکار وحشیانه جریان داشت.

شتاب کردند. برای این که بتوانند خود را از چیزی برهانند. از چیزی

برهانند!

اکنون در خانه منتظر کارل لی بودند. وقتی به این سفرهای سریع به

شهر می‌رفت، طبق عادت در ساعت معینی برمی‌گشت.

ماری لی به حیاط رفت و گوش خواباند. رولف برنگشته بود. ماری از

نقطه‌ای از جنگل صدای فریاد و تداهایی می‌شنید. در مزرعه‌ی لی، غیر از ماری و برگیت کسی نبود، چون هلگا هم رفته بود. برگیت پس از اعلام‌خبر به ماری، به خانه‌ی کوچک خود پناه برده بود.

صدای موتوری برخاست! حتماً کارل بود. ماری لی به سوی بارانداز کوچک سرازیر شد. در طول راه، جریان شکار در بیشه و در پشت صخره‌ها را دنبال می‌کرد. این مرد چه خمیره‌ای داشت که هنوز هم می‌توانست از چنگ تعقیب‌کنندگانش بگریزد؟ با مهارت جانوران وحشی، خود را مخفی می‌کرد.

مشکل بتوان گفت که ماری هنگام راه رفتن به چه فکر می‌کرد. در آن مرحله، چون فکر می‌کرد، چندان منقلب نبود. نخستین آرامش بعد از ضربه بود.

به نحوی مبهم با خود فکر می‌کرد که همه چیز از دست رفته است. همه چیز از دست رفته است.

با ناز و نوازش بزرگشان می‌کنید. با آن‌ها رابطه‌ی قلبی برقرار می‌کنید، و وقتی بزرگشان کردید، دیگر نیستند.

ببینید، آن‌جا پیاده می‌شود. هنوز چیزی نمی‌داند. دیگر مدت درازی وقت ندارد که خود را با اعتماد و آرام احساس کند. او هم به زودی تعادلش را از دست می‌دهد.

اینگا مرده است.

فکرها، بریده بریده به سراغش می‌آمدند. سپس از حرکت باز می‌ماندند تا با مقداری همگونی گرد یابند. ببینید، مردی همراهش است. ببینید، می‌خندند. کارل می‌خندد. الان است که خنده رابه گلویش برگردانم! خداوندا! آیا به قدری از هم دوریم که حالا این قبیل فکرها بتوانند به سراغم بیایند؟

از دست بدهم؟ چه کسی از این موضوع حرف می‌زند؟ با خودش فکر



کرد: هیچ‌کس، ولی نباید او را از دست بدهم.  
آن‌جا، به پل کوچک لرزان نزدیک می‌شدند. مرد همسفر به راه  
خودش رفت. کارل به سوی خانه راه افتاد.  
وقتی دید زنش منتظرش است، تنش لرزید. این کاری نبود که هر روز  
صورت بگیرد.  
- چه شده؟

ماری به هر حال نیروی آن را نداشت که همه چیز را، آن‌طور که  
فکرش را کرده بود، تعریف کند. گفت:  
- کارل، باید خودت را آماده کنی.

این حرف، به کارل ضربه زد. ماری به تمام حدس‌های پرتب و تاب‌ی که  
در آن دم ذهن شوهرش را اشغال می‌کرد، اندیشید؛ به نحوه‌ای که کارل  
خود را آماده می‌کرد که پیام دردناکی را بپذیرد. کارل به اندازه‌ی کافی خود  
را آماده می‌کرد که از هم نگسلد.

ماری در دل گفت: چه احتیاط‌هایی می‌کنی!  
- خوب، حرف بزن!

ماری حرف زد. کارل از همه چیز آگاه شد. ولی توانسته بود خودش را  
آماده کند. فضای درونی کافی در خود ایجاد کند که پیام را در آن جای  
دهد. به این ترتیب بود که پیام را در اعماق وجودش پذیرفت.  
آن‌جا ایستاده بودند.

آن وقت ناگهان جرگه‌ی شکار به آن‌ها نزدیک شد. فریادها و سرو  
صداها. اندکی بعد بخشی از گله به دو قدمی رسید.  
ماری، گویی شرمگین از فریادهای وحشیانه‌ای که این افراد آرام سر  
می‌دادند بریده بریده گفت:  
- مشغول شکار او هستند.

کارل سرگرداند. همه چیز خشن و غیر قابل شناخت بود. چه قدر بیگانه

با روحیه‌ی حاکم بر کانون خانوادگی‌اش بود. در فریادهایی که این افراد سر می‌دادند عطش و حشیانه‌ی آن‌ها به خون را حس می‌کرد.

- از این طرف گریخته...

- نه، از آن طرف!

- این طرف؟

سپس فرمانی خشماگین:

- خوب، لعنت بر شیطان! تعقیبش کنید!

کارل لی تکان خورد. این صدای آمرانه از آن رولف، از آن پسر او، بود.

رولف، از خود بی‌خود، می‌دوید، به شیطان متوسل می‌شد.

- رولف کجا است؟

ماری صدای رولف را به جا نیاورده بود، ولی بیمناک پاسخ داد:

- همراه آن‌ها است.

و افزود:

- مثل این است که هار شده باشند.

سه مرد از میان بوته‌ها بیرون آمدند. افرادی سرشناس، ولی مسخ شده، زیرا در این شکار، جنایت هنوز در کنارشان بود و سببیتی را که آنان در اعماق وجودشان داشتند به سطح می‌کشاند. سه مرد، به این پدر و مادر کم‌ترین توجهی نکردند، فقط فریاد زدند:

- یک لحظه پیش این‌جا بود. مواظب این قایق باشید. او در ییشه است!

کارل لی، تحت تأثیر این ندای شعله‌آلود، می‌خواست با آن‌ها شروع به

دویدن کند.

ماری لی او را نگه داشت.

- کجا می‌روی؟ خودت را وارد این ماجرا نکن، باید با من به خانه

برگردی.

حالت تهاجمی کارل از بین رفت. فقط گفت:

- بسیار خوب.

سرش را خم کرد.

باز هم لحظه‌ای آن‌جا ماندند. باید به خانه می‌رفتند.

کارِ شکار در آن‌جا، در بیشه‌ها، دنبال می‌شد. شکارچیان مجدداً در آن مسیر در حرکت بودند. ولی رد او را درست دنبال نمی‌کردند، زیرا مرد کاملاً در این سمت بود. از بیشه‌ها گریخت، و با همان شتاب کاملاً از نزدیکی زن و شوهر گذشت. ولی در عین دویدن به خوبی متوجه شد که این دو در تعقیب او نیستند؛ ایستاد و نفس بریده و هن‌هن‌کنان به تضرع درآمد:

- کمکم کنید!

در چهره‌اش نگاهی متحرک و درخشان بود. و در پس آن، همه چیز به هم ریخته بود. چشمان به کسی که دارای حواس جمع باشد تعلق نداشت، بلکه از آن کسی بود که بدبختی نابودش کرده باشد.

کارل لی پرسید:

- شما کیستید؟

همسرش فریاد زد:

خدای من، خودش است!

مرد، پیکان‌وار ناپدید شد. قدم‌هایی بسیار بلند و باورنکردنی برمی‌داشت.

ماری لی گفت:

- خودش بود.

- بله، خوب دیدمش. تو هم متوجه شدی که عاقل نیست.

عاقل نبود. شاید موضوع پوچی بود. ولی کارل لی آن را چون اندک تسکینی یافت. جنایت را کسی که عقلش را از دست داده بود، مرتکب شده بود. دیگر کاملاً آن قدر شنیع نبود.

باردیگر در میان انبوه سبزه‌ها، تکاپو به راه افتاده بود. رولف آشکار شد. خطاب به کسی که پشت سرش می‌دوید فریاد زد:

- از این طرف!

کارل لی خطاب به او فریاد زد:

- رولف، یک لحظه بایست!

رولف، این دستور را نشنید. سگی بود که رد کسی را می‌بویید. از نظر محو شد. پدر مادر، متحیر، آن‌جا ماندند. خاموش. باید به خانه‌شان باز می‌گشتند. به خانه‌ی این‌گا هم. باید با حقیقت از روبه رو مواجه می‌شدند.

بالاخره ماری لی گفت:

- آیا این هم خواست خدا بوده؟

شوهر در صدای او اتهامی احساس کرد. ماری نمی‌خواست چیز خاصی بگوید، ولی منظورش را چنین بیان می‌کرد. شوهر با لحنی خشن و با حواسی پرت، جواب داد:

برای این سؤال، جوابی ندارم.

به سوی خانه‌شان راه افتادند.

آتشی را که به تعقیب وحشیانه دامن می‌زد، رولف فراهم می‌آورد. او بود که آتش را تیز می‌کرد. جرقه. همان نحوه‌ی دویدنش، کافی بود. هیجان کور. خاموش. و چهره‌ی مسخ شده.

گاه پیشاپیش گروه بود، گاه در وسط گروه، و گاه در آخر.

همه به او نگاه می‌کردند و او - هم به سبب منظره‌ای که عرضه می‌کرد و هم در مقام برادرِ دختر جوان مقتول - در دیگران شور بر می‌انگیخت. به‌خصوص از آن رو که حالت تسخیرشدگان را داشت. و این امر، در اعماق وجود آن‌ها، چیزی را به تکان در می‌آورد. چیزی را که پاسخ‌گوی میل آن‌ها به روی آوردن به اقدام‌های خطرناک و وحشیانه بود. گرفتن قاتل و سپردن او به دست عدالت؟ این کافی نبود. چیزی که از اعماق وجودشان سرکشیده بود، با این کار نمی‌توانست ارضاء شود. نمی‌توانست سیراب یا آرام شود.

نه. فقط زندگی قاتل می‌توانست این گرسنگی را فروبشانند. شکاری زنده در آن جا می‌دود. بگیریدش...

در مورد این که به چه دلیل عطش خون دارند، فکرشان هر زمان کم‌تر از گذشته از روشنی برخوردار بود. ولی تشنه‌ی خون کسی بودند که شکارش می‌کردند. و اندک زمانی پس از آن می‌توانستند از این بابت ارضاء شوند. قاتل، مدت درازی نمی‌توانست از چنگشان بگریزد. همچنان می‌دویدند. به رولف نگاه می‌کردند. با دیدن فرد تسخیر شده، می‌توانستند چیزی یابند که به خشم خودشان شدت ببخشد. فریاد می‌زدند، جیغ می‌کشیدند. خود رولف، خاموش می‌دوید. همه چیز در لبه‌ی غرقابی بود که در درون آن‌ها دهان می‌گشود. به رولف نگاه می‌کردند. در او چه می‌گذشت؟ تصمیمی فسخ‌نشدنی گرفته بود. موتور، خالی، می‌چرخید. خواهرش را افتاده بر زمین دیده بود. در میان گیاهان بلند بی‌گل. همه چیز از حرکت بازمانده بود. در همان لحظه، خود را با قاتل رو در رو یافته بود. در یک صدم ثانیه، چشمان هاج و واج قاتل را دیده بود. بلافاصله اعلام حریق صورت گرفته بود. اندوه به خشم بدل شده بود. صاعقه‌ی مرگبار از آسمان فرو نمی‌افتاد، بلکه در سطح زمین پخش می‌شد تا همه چیز را سر راه خود بسوزاند، و این صاعقه، فکرها و

حس‌های عادی را تیره و تار کرده بود. و او، کسی که پیشایش دیگران در حال فرار بود، به نحوی غیر قابل درمان، از دست رفته بود!

در میان گله، کودکانی بودند که می‌دویدند. پسران جوانی که حتی ذره‌ای از نمایش را از دست نمی‌دادند. فریاد می‌زدند:

- هورا! هیچ وقت به او نمی‌رسند!

- سعی‌شان بی‌فایده است! در برابر این‌ها مقاومت می‌کند.

- بدوید! بدوید!

بزرگ‌سالان به فرزندانشان بر می‌خوردند. ناگهان پاره‌ی جگرشان را می‌دیدند. آن‌جا در وحشی‌گری احاطه‌کننده، از اعماق سقوط خود، فرزندانشان را می‌دیدند. از جا می‌پریدند و می‌خواستند برگردند. ببینید، بچه‌ام افسون شده...

سپس متوجه می‌شدند که پسر بچه‌ها فریادزان چه می‌گویند:

- آه! آه! هیچ وقت دستشان به او نمی‌رسد!

- مثل برق می‌دود، از چنگشان می‌گریزد. این‌ها خیلی نفس بریده‌اند!

شادی بد، انتقام‌گیری در قبال تنبیه‌های ناحق. میل به این که نشان بدهند برای خودشان مردی شده‌اند. شادی در قبال منظره‌ی مردی تنها که می‌تواند از چنگ دسته‌ای از سگ‌های شکاری بگریزد.

بزرگ‌ها به تویخ‌های معمولی، به تهدیدهای کهنه و قدیمی، متوسل می‌شدند: «می‌خواهی بس کنی یا نه؟»، «یعنی چه؟»، «نمی‌خواهی خفه شوی؟» و «رفتارت را عوض کن... شکوه و شکایت‌هایی که هر بار که کودک مطابق میل بزرگ‌ترها رفتار نمی‌کرد، به‌طور خودکار شروع می‌شد. ولی تحت تأثیر دیگران، تحت تأثیر تمام این تسخیرشدگان، تندباد دوباره آن‌ها با خود می‌برد. گله، یکایکشان را می‌گرفت. می‌بلعید. دستخوش خشمی کشنده می‌کرد. رولف، مدام از گله بیرون می‌زد، به آن باز می‌گشت، دوباره از آن بیرون می‌زد...

در ساحل، در نقطه‌ای از ساحل، شب‌چی سیاه برای یک لحظه قد برافراشت، دست‌های درازش را تکان می‌داد: کاری نس. هیچ کس به او توجه نکرد.

۱۹

همه جا، حتی در نزدیکی ناچیزترین خانه‌ها، درخت سیب بسیاری وجود داشت. مزرعه‌ها، دارای باغ‌هایی بزرگ با درختان میوه، ردیف شده بودند. شیب‌های غرق در آفتاب... در بالادست بناها، رو به جنوب. درخت‌ها، میوه‌های نیمه‌رسیده داشتند. درخت‌هایی سنگین از میوه، در زیر باران و آفتاب. بهشت.

به خصوص باغ لی، که دیوار دراز انبار، حدنهایی آن در نظر گرفته می‌شد. اکنون شکار در این مسیر صورت می‌گرفت. مرد، راهش را به سوی مزرعه‌ی لی کج کرده بود. قربانی در آن جا غنوده بود. ولی این تقارنی بیش نبود. از تمام مخفیگاه‌هایی که یافته بود، بیرون کشیده شده بود و حال در زمینی باز، می‌دوید. باید خود را در جایی مخفی می‌کرد. به سوی باغی که می‌دید دوید.

آن‌جا، خورشید، اشعه‌ی خود را به‌طور کامل بر دیوار سرخ تیره می‌تاباند، به این ترتیب، محل قربانی کردن در میان تمام میوه‌ها مشخص شده بود. سوزان، بی‌حرکت، سرخ تیره، با بخارهای دریای موج در بالای آن.

در مغزهای تبالودشان این فکر وجود داشت:  
باید او را به دیوار کوبید و خرد کرد!

یکی به صدای بلند گفت:

- به حکم اجبار به این دیوار بر می خورد!... به دام افتاده.  
با توجه به وضع نقاطی که قربانی شان را به آنها رانده بودند، این امر مسلم می نمود.

مرد، فقط یک راه داشت: مستقیماً وارد باغ شود. دو طرف بسته بود. جمعیت در مزرعه ها سازمان یافته بود.  
دیگران او را نمی دیدند، ولی همه در می یافتند که درون باغ است. به سوی آن هجوم بردند.

ولی درخت بسیار بود، و ردیف های بسیاری از درختان میوه. در آن جا هم مخفیگاه های بسیار بود، ولی او، کسی که در آن جا بود، از دست رفته به شمار می آمد. صدای فریادها بلند شد:

- الان به چنگمان می افتد! همین جا گیرش می آوریم...

افراد پخش شدند. رولف دوان دوان می رسید و گودرون پشت سرش می آمد. گودرون با هیجانی وحشیانه، در تمام مراسم شکار شرکت جسته بود. ولی حال، ناگهان خود را روی زمین می انداخت:

- دیگر نمی توانم! دیگر نمی خواهم بدوم!

رولف فریاد زد:

- چه طور، دیگر نمی توانید؟ بلند شوید!

گودرون به او نگاه کرد و رولف بلافاصله به صورتی که بود در نظرش آشکار شد: تسخیر شده. آن گاه از تمام چیزهایی که رولف در معرضشان بود فاصله گرفت. تحت تأثیر دل آشوبی کلی گفت:

- مردک هولناک، شما راه خودتان را بروید. راه خودتان را دنبال کنید،

من دیگر نمی توانم. دیگر نمی خواهم ادامه بدهم.

رولف به حرف های او تا آخر گوش نداده بود. دیگر در بند او نبود. خود را به میان درخت های باغ افکند. بین درخت ها و ردیف بوته های



تمشک و انگور فرنگی. کسانی در آنجا فریاد می‌زدند. فریادهای شکار. مطمئناً چیزی دیده بودند.

فریادی شنیده شد.

- از این طرف رفته!

گودرون روی زمین دراز کشیده بود. تحلیل رفته بود. باید به خود می‌آمد. دوباره موجودی بشری شد. بی‌اختیار گفت:

- اینگا!

وقتی این را می‌گفت، لرزید.

بوته‌های نزدیک او تکان خورد. از میان شاخه‌ها مردی زیبا، راهی برای خود گشود و در مقابل او به زمین افتاد. گودرون فریادی کشید. دید که او کیست. ظاهرش نشان می‌داد که به‌زودی طعمه‌ی شکارچیان می‌شود و چشم‌هایش، با برقی که گودرون قبلاً هرگز ندیده بود، می‌درخشید. مرد، چشم‌هایش را متوجه او کرد و با التماس گفت:

- کمکم کنید.

نفس نفس زنان. نفس نفس زنان.

قوایش تحلیل رفته بود.

- مخفیگاهی پیدا کنید! دنبالم هستند.

گودرون فقط می‌خواست این شیخ را پس بزند. در درجه‌ی اول بابت زندگی خودش هراس داشت. فریاد زد:

- بروید، من هیچ کاری به شما نکرده‌ام!

مرد تلوتلو خورد، سری تکان داد و تکرار کرد:

- هیچ کاری؟

سر در نیورد:

- بگویید بینم. در این جا محلی برای مخفی شدن وجود ندارد؟

گودرون غرق در افکار خودش بود:

- من به زودی بچه‌ای به دنیا می‌آورم! نمی‌خواهم بمیرم!  
مرد گفت:

- مردن؟ من نمی‌خواهم بمیرم!

گودرون با حالتی بی‌مناک به او نگاه کرد، ولی آن وقت متوجه شد خودش نیست که تهدید می‌شود. دید که آن مرد، کسی که در مقابلش دراز کشیده، رنگ بخشش نخواهد دید، از دست رفته است. گفت:  
- هیچ‌کس نمی‌تواند به شما کمک کند.

گودرون نمی‌توانست جز واقعیت چیزی به او بگوید.  
مرد دیوانه گفت:

- دنبال هستنند. تکه‌تکه‌ام می‌کنند. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم.

گودرون میل داشت چیز دیگری بگوید، ولی باز همان کلمه‌ها به زبانش آمد. بلند شده بود و از پای درختی، با صدایی تقریباً بی‌جان تکرار کرد:

- هیچ‌کس نمی‌تواند به شما کمک کند.

درخشش ثابت چهره‌ی مرد را بین رشته‌های عرق و طره‌های به هم چسبیده نمی‌دید. مرد، پریشان حواس بود و نگرانی اتفاقی را که باید می‌افتاد به دل داشت. روی زمین دراز کشیده بود، قوایش را جمع می‌کرد تا بعد دوباره شروع به دویدن کند. گودرون دید که چه قدر خوب است انسان روی زمین دراز بکشد و به اندامش آرامش بدهد. خودش هم خسته، خیس عرق و سرگردان بود، ولی وضعش با مرد قابل مقایسه نبود. مرد به زودی می‌مرد - گله‌ای که در تعقیبش بود کم‌ترین جای شکی باقی نمی‌گذاشت. هیچ‌کس نمی‌توانست به او کمک کند. گودرون نمی‌دانست چه طور توانسته این کلمه‌های سخت را خطاب به او به زبان بیاورد، ولی او این‌ها را به زبان آورده بود. این کلمه‌ها، شلاق‌وار، بر مرد فرود آمده بود. چکش‌وار به مغز بی‌نوایش ضربه وارد آورده بود.

مرد، دیگر زیبا نبود.

گودرون خواست چیز دیگری بگوید تا چیزی را که گفته است جبران کند. ولی چه حاصلی داشت؟ می‌دید که مرد، دیگر عاقل نیست. در عین حال نسبت به او احساس ترحم می‌کرد. دیگر جنایتش آن قدرها نفرت‌انگیز نبود.

شکارچیان می‌رسیدند. فریادی بلند شد:

- آهای!

فریادهای نافذ. درست پشت سرش، در قلمستان‌ها. مرد که در مقابل پاهای گودرون دراز کشیده بود با یک جست برخاست. قوایش را باز یافته بود؛ لازم بود که باز یابد. چیزی را هم که در سرش احساس می‌کرد شتابان با او در میان گذاشت:

- نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌توانم بمیرم! این را به آن‌ها بگویید!  
و خیز برداشت. از میدان دید گودرون خارج شد. گودرون ایستاد و خونسردی‌اش را باز یافت. به کسانی که می‌رسیدند رو کرد. با خود اندیشید که باید پیام مرد را به آن‌ها برساند.  
بی‌اختیار فکر کرد:

«و من که به زودی صاحب فرزندی می‌شوم.»

نخستین کسی که دید، ایوار بود. آن دو در وسط معرکه از هم دور افتاده بودند. یکدیگر را دیده بودند و دوباره گم کرده بودند. ایوار، شتابان می‌آمد. ولی آیا به‌راستی خود ایوار بود؟ همین که آشکار شد، گودرون با آهنگی کشیده صدایش کرد:

- ایوار!

نه، او در میان درختان میوه ناپدید شده بود. و من که به زودی از او صاحب فرزندی می‌شوم.

افکاری بی‌انسجام داشت. نیروی تفکر برایش نمانده بود. تمام افراد گروه گردآمده به دور رولف، آشکار می‌شدند. منظره‌ای گریزان. گودرون می‌خواست به آن‌ها بگوید که او، مردی که مرتکب جنایت شده، آدمی دیوانه است. قطعاً این حرف، آنان را نرم می‌کرد.

سؤال‌ها و ندهاها، بر سرش باریدن گرفت:

- کجا رفت؟

گودرون در بند آن که پیامش را برساند، گفت:

- او گفت... گفت که نمی‌خواهد بمیرد.

ولی آن‌ها نشنیدند که گودرون چه گفت. یکی از آن‌ها فریاد زد:

- او را آن‌جا می‌بینم!

مرد، به سرعت برق، در جایی بین درخت‌ها، آشکار شده بود. کاملاً گرفتار بود. به سوی محل سوزان پای دیوار سرخ کشیده می‌شد.

همه به سوی مرد محکوم هجوم بردند. گودرون خطاب به آن‌ها فریاد زد که مرد گفته که نمی‌خواهد بمیرد. برای گودرون این امکان هم وجود داشت که ساکت بماند. آن‌ها در بند این که گودرون چه بگوید، نبودند.

گودرون تلوتلو می‌خورد. نشست. کلمه‌های تندی که خطاب به مرد بی‌رمق ادا کرده بود، او را رنج می‌داد.

در این میان، آخرین پرده‌ی شکار در باغ میوه‌ی پر بار در جریان بود. مرد در محوطه‌ای بیش از پیش بسته و تنگ، تعقیب می‌شد.

کسی خبر داد:

- می‌گیرمش!

مرد هنوز به دست آن‌ها نیفتاده بود، ولی دیگر صحبت لحظه بود. مرد از آخرین مخفیگاهش بیرون آمد، به دیوار سرخ، دیواری که به نظرش عظیم رسید، خورد. همه چیز دور سرش می‌چرخید. دیگر آن صدای آسمانی را که بگوید: آندره‌آس وست! نمی‌شنید. فقط حرکت در فضایی

بسنه باقی بود. در هوا حرکتی نبود. خورشید، اشعه‌ی سوزان خود را نیزه‌وار بر قربانگاه فرود می‌بارید. مرد، پشت به دیوار داده بود و می‌خواست بکوشد به آنها رو کند.

- گیرش آوردیم!

به‌سویش هجوم بردند. ناگهان از پشت سرشان فرمانی بلند طنین افکند:

- بایستید!

چندتن سرگردانند. کارل لی دوان دوان می‌آمد. او بود که فریاد زده بود. دیگران چنان در بند فریادها و فرمان‌ها نبودند، زیرا مرتباً صدازده بودند و فریاد کشیده بودند.

قاتل در آنجا قد برافراشته بود، و آنها بلافاصله خود را روی او انداختند. مرد، پشت به دیوار ضخیم، گویی سنگ‌شده بود. حریق به اوج خود می‌رسید. آنان، قربانی‌شان را به چنگ آورده بودند، همه با هم، خود را روی او می‌انداختند و رولف در میان آنها بود. رولف صدای پدرش را نشنیده بود. اکنون کارل لی کاملاً نزدیک بود و صدایش خشن‌تر می‌شد:

- آهای، با شما هستم! بایستید! کاری به کارش نداشته باشید!

بی‌فایده بود. از اعماق خوشه‌ی انسانی، صداهای عجیبی برمی‌خاست. صداهایی حلقی.

هنگام اجرای حکم بود. پایان. عفوی در کار نبود. مرد محکوم، کم‌ترین فریادی سر نداد. حال، مراسم قربانی کردن انجام گرفته بود. محکوم، خونالود، روی بازمانده‌ی درختان اره‌ی شده‌ی میوه افتاده بود. در آن محل، چه وفور میوه‌ای بود - ولی در آن فضای تنگ، سوزان و محدود، نفس کشیدن خیلی دشوار بود.

اکنون کارل لی به گله پیوسته بود و به سوی پسرش راهی می‌گشود.

- رولف، چه کرده‌ای؟

رولف هنوز به شدت برانگیخته بود.

- ولم کن، مرد...

ولی وقتی دید چه کسی در مقابلش است، به‌رغم همه چیز آرام شد.

آتش هم نزدیک به خاموش شدن بود.

پدر به دست‌های پسرش نگاه کرد.

- رولف، به دست‌هایت نگاه کن. آیا ممکن است...

رولف به دست‌هایش نگاه کرد. خواست آن‌ها را در جیب‌های

شلوارش پنهان کند ولی جلوی خودش را گرفت و با دست‌های آویخته

سر جایش ماند.

کارل لی خطاب به اطرافیان فریاد زد:

- آهای، با شما هستم! او دیوانه بود.

رولف گفت:

- خیلی دیر شده.

گله، خاموش بود. دیگر دستخوش خشم نبود، آرام گرفته بود. افراد از

حالت برافروختگی وحشیانه‌شان به‌در آمده بودند و چیزی درک

نمی‌کردند. ببینید. کاری نس باز هم آن‌جا بود. آن طرف باغ. دیگران فکر

می‌کردند: چرا به آن‌جا آمده است؟

در کنار آن دیوار خفقان‌آور، امکان نفس کشیدن نبود، ولی هوا از عطر

هزاران سیب رسیده، بوی خوش گرفته بود. گله، که جسد را در میان گرفته

بود، به صورت گروه‌های کوچک ناچیز پراکنده شد. مرد، دیوانه بوده؟ در

این صورت خیلی چیزها تغییر می‌کرد. این فکر، به بیداری شدنشان

شتاب بخشید. نه، قطعاً او دلیلی نداشت.

رولف فریاد زد:

- پدر!

نمی‌دانست به چه علت پدرش را مورد خطاب قرار می‌دهد ندای استمداد بود که سر می‌داد. گله، بی‌حرکت مانده بود و از حالت بی‌ارادگی به در می‌آمد. هر کسی با بار سنگین خود آن‌جا بود. افراد دیگری، کسانی که کندتر بودند، می‌رسیدند. همین که به دیگران ملحق می‌شدند، آتش در وجودشان خاموش می‌شد. خبر به سرعت برق در میانشان پخش می‌شد: آن‌ها یک بیمار روانی را به قتل رسانده بودند.

رولف گفت:

- پدر!

کارل لی به تمامی گله رو کرده بود. تا جایی که امکان داشت راست ایستاده بود و می‌گفت:

- حالا دیگر بروید، خواهش می‌کنم!

برخی، خاموش، به او خیره شده بودند. دیگران غرغر می‌کردند. بقایای وحشی‌گری در آن‌ها مانده بود و لحن محکمی را که کارل لی به کار برده بود نمی‌توانستند تحمل کنند.

نیازی نبود که کارل لی بگوید: در جمع انسان‌ها، حق ندارند چنین کاری بکنند! همه به خوبی بر این نکته واقف بودند.

رولف می‌کوشید تکانی به خود بدهد. ولی رهانیدن خود از آن دشوار بود. به او می‌چسبید. رولف احساس می‌کرد چیزی به پاهایش می‌چسبد. قتل در آن‌جا مستقر شده بود. به نظر می‌رسید که پدرش آن را می‌بیند، زیرا رولف را با بیم نظاره می‌کرد.

گله، بی‌حرکت مانده بود. سپس افراد به کندی شروع به کنار کشیدن خود کردند. دور می‌شدند. از تمام این‌ها دور می‌شدند. به نظر می‌رسید که یک‌ایکشان می‌خواهند از آن‌جا بروند. بچه‌ها را به تندی به دنبال می‌کشیدند. خیلی دیر شده بود. منظره در وجودشان نقش بسته بود.

دو مرد آهسته برگشتند که به جسد پردازند. این بار هم هوگ و دال بودند.

آهسته از کارل لی پرسیدند.

- چه باید بکنیم؟

کارل لی بی آن که نگاهی به آنها بیندازد، جواب داد:

- هیچ نمی دانم.

دو مرد دور شدند، ولی وقتی دیدند که کارل غرق نگرانی هایی است که رولف ایجاد کرده، بالاخره جسد را برداشتند تا در سایه ی نزدیک ترین درختان سیب بگذارند. و خودشان هم در کنارش نشستند.

کارل لی به آنها دستور داد:

- صبر کنید!

و رولف را با خود برد و گفت:

- بیا از این جا برویم.





۲

بذر در خاک



اعماق در جوش و خروش است. به نحوی شرم‌بار. به نحوی خزنده. عدم تحرک زجرآور، پس از ماجرا. با صداهایی که در ضمیر بیدار می‌شود.

چیزی می‌گوید: به خود مسلط شو.

انسان گمان می‌کند که می‌شنود: تو که هستی؟

نشسته است، دست‌هایش می‌لرزد و به خود دروغ می‌گوید.

از تمام این‌ها بی‌خبر بودم. پیش‌تر، در من اثری از آن یافت نمی‌شد.

صدایی پاسخ می‌دهد: خودت خوب می‌دانی که این‌طور نیست.

غرقاب در اعماق وجود تو است.

نگاه متوجه درون می‌شود. چیزی چون چشم‌اندازی از

خلنگ‌زارهای خشک و شیب‌های تند که بر آن‌ها سایه‌های متحرک در

رقص است، کشف می‌کند. و انسان می‌داند که غرقاب‌هایی مهیب، پنهان،

وجود دارد. از آن‌ها دوری می‌جوید، از رفتن به سوی آن‌ها پرهیز می‌کند.

آن همه چیزها در اعماق آب‌ها پنهان شده‌اند.. باید آن‌ها را در همان‌جا

باقی گذاشت. کسی نباید در باره‌شان چیزی بداند.

آن‌ها باید در اعماق اقیانوس‌ها باقی بمانند.

سپس صدایی به اخطار برمی‌خیزد:

- روزی می‌رسد که تمام چیزهایی که...

و انسان با شتاب پاسخ می‌دهد

- نه، آه، نه!

و قصدش آن است که به بحث پایان دهد. می‌خواهد بکوشد که به بحث پایان دهد. ولی در برابر این صدای سمج که چیزی را که باید بگوید تا پایان خواهد گفت، هیچ کاری نمی‌توان کرد.

روزی خواهد رسید که اقیانوسی که تو در خود داری، همه چیز را که اکنون در آن پنهان است با خود خواهد برد. اقیانوس کوچک عمیق و نحس تو. کاملاً در اعماق آن، فساد و گندیدگی است. لجن و ظلمت است. مراقب باش.

انسان، این هشدار را پس می‌زند. با خشم، همان‌طور که پیوسته در قبال آن‌چه او را در منگنه‌ی فشار می‌گذارد، چنین رفتار می‌کند. و انسان بی‌مهابا، پاسخ می‌دهد: از هیچ چیز نمی‌ترسم.

و لغزش زمین و بهمنی را که سدهای سر راهش را درهم می‌شکند، هرگز به حساب نمی‌آورد.

و بهمنی که همه چیز را با خود می‌برد، خواهد رسید. و در لحظه‌ی آزمون، اگر چیزی که قبلاً شناخته شده، کاملاً عریان باشد، چیزی هم وجود دارد که آشکار شدنش ننگ‌بار است - و مردم چیزی را که در واقع پیوسته وجود داشته باشد، می‌بینند.

در آن هنگام از آن‌جا می‌رفتند. به خانه‌هایشان. یا فقط به جایی دور از آن‌جا. وزنه‌ای که آن‌ها را از پای درمی‌آورد، حرکت‌هایشان را، گویی که حساب شده باشد، سنگین می‌کرد - برخلاف زمانی که به درون باغ میوه‌ی دوست‌داشتنی هجوم برده بودند، در آنان هیچ اثری از عمل جسورانه یا وحشیانه نبود. خسته و کوفته، اعضا و اندام سنگین، سر به

زیر، تحت تأثیر ترس، خود را عقب می‌کشیدند.

به درون خود باز می‌گشتند و از خود می‌پرسیدند:

- تو که هستی؟

و لجوجانه پاسخ می‌دادند:

- نمی‌دانستم که این طورم.

و دستخوش عذاب، باز هم صحنه را در برابر خود می‌دیدند: روی او

خم شده بودم و ضربه می‌زدم.

درست است، اما مطمئناً پیش از آن مرده بود. رولف او را کشته بود،

همه توانسته بودند این را ببینند. آن وقت ضربه زدم. قادر به

خویشتن‌داری نبودم. هیچ سر در نمی‌آورم.

فکرهای تیره‌ای آشکار می‌شد: دیگر هرگز آرامش را باز نخواهم

یافت. یعنی جزو نفرین‌شدگان خواهم بود؟

واکنش همه چنین نبود. بسیاری افراد متفاوت وجود داشتند. برخی

موفق می‌شدند زرهی بر خود بپوشانند:

- آری، آری، سزایش بود. باور کنید، این عین حقیقت است.

و مردی که شهامتی استوار نداشت، تأیید می‌کرد:

- عقیده‌ی من هم همین است.

در میان این افراد در حال حرکت، چیزی چون تردید بروز کرد و یکی

از آن‌ها که عذاب وجدان را احساس می‌کرد، گفت:

- عقلش کاملاً سر جایش نبود...

نفر اول پاسخ می‌داد:

- ما که چیزی نمی‌دانستیم.

با این همه، نمی‌توانستند تأیید جمع را کسب کنند. بیشترشان زیر

سنگینی بار خم می‌شدند. این لاف‌زنی‌ها را به‌راستی جدی تلقی

نمی‌کردند و نمی‌خواستند جای آن‌ها باشند.

ولی به هر حال لازم بود که از خود دفاع کنند. پیش از هر گونه تفکر آگاهانه، به دنبال گوسفند قربانی می‌گشتند. و یافتن آن هم دشوار نبود. بلافاصله می‌توانستند آن را تعیین کنند.

اکنون یکی از همسایگانتان به شما می‌رسد. خمیده. آماده می‌شود که خاموش، بی آن که نگاهی به شما بیندازد، بگذرد. شما باید از خود دفاع کنید. با صدایی لرزان و بی آن که چشم به چشم او بدوزید، سؤال کنید:  
- ولی رولف چه گونه توانسته چنین کاری بکند؟

نباید به مخاطب نگاه کنید! ولی او بلافاصله به دام می‌افتد، به شدت خوشوقت است که می‌تواند جواب بدهد:

- واقعاً هم، چه کسی می‌توانست حتی فکرش را بکند!  
نباید به او نگاه کنید.

این افراد، رفته رفته در پیچ و خم‌های جاده و در پس بیشه‌های کوچک درختان جزیره‌ی سبزشان پراکنده شدند. دور از قربانگاه. گودرون جزو این گروه بود. درست پشت سر شوهرش، ایوار، پیش می‌رفت. این پشت بی‌نوا را نظاره می‌کرد، اصلاً صحبت آن که شانه به شانه‌ی هم قدم بردارند در میان نبود.

ایوار خاموش بود.

گودرون از خود می‌پرسید:

- او چه سهمی در ماجرا داشته است؟

سپس:

- فرزندانم؟

و با هراس به خاطر می‌آورد که همگی، زن‌ها هم، به سوی مرد هجوم برده بودند. خودم هم اگر بچه در شکم نداشتم، ضربه‌ای می‌زدم. پشت ایوار را ببینید. کسی را که باید به بچه‌های جزیره درس بدهد ببینید. ایوار در قتل دیوانه شرکت داشته.

از جا پرید. دختری در کنارش بود. السه. کوفته و بیمناک. ناگهان گودرون با خود فکر کرد: رولف. برای گودرون امکان نداشت به خاطر بیاورد که آیا السه را در وسط معرکه دیده است یا نه. السه گفت:

- گودرون گوش کنید.

- بله؟

نباید به او نگاه کرد.

- شما هم با آنها بودید؟

گودرون جواب داد:

- نه.

ولی فکری از خاطرش گذشت: چرا بودم، فقط در آخرین لحظه جلوی خودم را گرفتم.

السه در تمنای پاسخ بود:

- شما در آن موقع نبودید؟

گودرون پیش خود حدس زد: خودش صحنه را ندیده.

- نه، فقط دیدم که همه‌شان روی او هستند. دیگر چیزی نمی‌دانم.

جرات نداشتم بمانم.

السه گفت:

- گودرون، وقتی رسیدم آنها همان طور روی او بودند. نخواستند

چیزی به من بگویند.

گودرون جوابی نداد. السه به تضرع پرداخت:

- گوش کنید: رولف چه کرده؟

- من چیزی نمی‌دانم.

- آیا می‌دانید در خانه است یا نه؟ وقتی در باغ بودم جرات نکردم

چیزی بپرسم. می‌خواستم اول کسب اطلاع کنم.

- بله، همراه پدرش به مزرعه رفت. آخرین چیزی که دیدم همین بود.



هر کدام، با امید، مراقب دیگری بودند.

گودرون با زحمت گفت:

- بهتر است شما به خانه‌تان برگردید!

ولی بلافاصله بابت حرفی که زده بود احساس تأسف کرد.

- آیا رولف این کار را نکرده؟ دیدم که با آنها بود.

- بهتر نیست این را مستقیماً از خودش پرسید؟

السه تکان خورد، متوجه بود که خودش را لو داده. گودرون تصریح

کرد:

- من او را ندیدم. تمام مردها آن جا جمع شده بودند.

به چه علت فقط گفتم مردها؟ زن‌ها هم بودند...

از سرعت قدم‌ها کاسته بودند، به طوری که ایوار جلو افتاده بود: آن دو

پشت او را می‌دیدند. مشاهده کردند که می‌ایستد و منتظر آنها می‌ماند.

تمام حرف‌های آن دو را شنیده بود و از پا درآمده‌تر از دوزن جوان، به آن

دورو کرد و آماده بود به هر ننگ و رسوایی تن در دهد تا تنش را اندکی

تحمل پذیرتر کند.

ایوار رو به گودرون کرد و به تندى پرسید:

- گفتمی مردها؟ فقط آنها؟

صدایش برنده بود. فقط برای این که خودش را برهاند. بر چهره‌اش یا

در لحن تندى که اختیار کرده بود، کم‌ترین اثری از عشق یافت نمی‌شد.

تنها بود.

گودرون شرمنده شد. از این که السه شاهد این صحنه بوده‌است،

خجالت کشید. لرزش سردى پیکرش را در نوردید، زیرا به نظرش رسید

که عشق شوهرش از بین رفته است.

ولی ایوار می‌بایست خود را بیشتر پست کند، می‌خواست هر گونه

مسئولیت را از خود دفع کند. به شدت، بدون شرم، به السه نگاه کرد.

- رولف فکرتان را به خودش مشغول کرده؟

السه بلافاصله گفت:

- نه!

السه در برابر این پستی که پیش از آن هرگز در ایوار مشاهده نکرده بود، قد بر می افراشت. نمی خواست از طریق این مرد کسب اطلاع کند.

ولی این رفتار مانع از آن نشد که ایوار تصریح کند:

- رولف این کار را کرده. حالا دیگر این را می دانید.

السه یک لحظه سرجایش میخکوب شد. کور شد. کوشید به خود مسلط شود.

می دانستم. از اول می دانستم.

گودرون به سوی دیگری نگاه می کرد.

ایوار دوباره پشت به آن دو کرد و به راه افتاد. گودرون خود را کاملاً ناگزیر می دید به دنبال او برود. السه از آن‌ها دور شد.

## ۲

هوک و دال، زیر درخت سیب نشسته بودند. خیلی میل داشتند که بتوانند بگریزند، اما... بازگشته بودند.

آن‌ها هم عصبانی شده بودند. آن‌ها هم خشم خود را فرونشانده بودند. آن‌ها هم به کسی که در مقابل پایشان افتاده بود ضربه زده بودند. به این پیکر ضربه وارد آورده بودند. دست‌هایشان، خاطره‌ی شدید تنی را که در برابر ضربه‌ها مقاومتی نداشت، حفظ می کرد.

آن وقت احساس انتقام کور به اوج خود رسیده بود. سپس آوار

ندا است سرازیر شده بود.

آن دو نیز آماده می‌شدند که از محل جنایت بگریزند. ولی آیا اندکی پیش، پیکر انسان کشته شده‌ی دیگری را حمل نکرده بودند؟ این امر، مانع فرارشان شده بود.

کسی که از مقابلشان می‌گذشت مشاهده کرده بود که آن دو درنگ می‌کنند، و آن وقت بی آن که از سرعت قدم‌هایش بکاهد به آن دو گفته بود:

— به او برسید.

این کلمه‌ها، تقریباً مثل دستوری طنین می‌افکند. چرا دقیقاً ما؟ ولی مردی که این را به آن‌ها گفته بود، دیگر دور شده بود. یک مرد محترم جزیره، محترم مثل دیگران.

آن وقت احساس کرده بودند نیاز به آن دارند که راه رفته را برگردند. بلافاصله، به کندی، به همان نقطه‌ی واقع در پای دیوار بازگشته بودند.

در آن‌جا فقط کارل لی و رولف بودند. دیری نگذشت که این دو نیز از نظر محو شدند. هوگ و دال با جسد مرد ناشناس تنها ماندند.

دزدانه نگاهش می‌کردند، به دنبال آن بودند که بدانند ضربه‌های خودشان در کدام نقطه ایجاد رنج کرده است.

دال، کتش را روی جسد پهن کرد.

با آن باید چه می‌کردند؟ آن را کجا می‌گذاشتند؟ نشسته بودند و به هر موضوعی فکر می‌کردند. سپس هوگ به فکر افتاد برود و برانکاردی را که پیش از آن در همان روز به کار گرفته بودند بیاورد. آن را در محل نگهداری وسایل چوبی که به مزرعه تعلق داشت گذاشته بودند.

دال تأیید کرد:

— بله، برو و بیاور.

هوگ، انبار را دور زد و به حیاط مزرعه رسید. دید که ینس جسد دو

ماده خوک را با زحمت به دنبال می‌کشد تا آن‌ها را از انظار دیگران دور کند؛ آن‌ها را به گوشه‌ای از انبار می‌کشید. هرگونه فکر استفاده از آن‌ها گویی از میان رفته بود. آشکار بود که ینس دیگر تاب تحمل مشاهده‌ی آن‌ها را ندارد و یگانه میلش این است که شر آن‌ها را از سرش کم کند! هوگ به خاطر آورد که ینس را زمانی که در میان جمعیت روی جسد خم شده بود، دیده است.

ینس قیافه‌ی گرفته‌ای داشت. هوگ فقط گفت:

- برای بردن برانکار آمدیم.

ینس سر تکان داد.

- کارل، خانه است؟

- فکر می‌کنم. خودتان بروید و ببینید.

ینس می‌خواست به گفت و گو پایان دهد. به کشیدن ماده خوک‌ها ادامه داد. از این که هوگ شاهد ماجرا است، ناراحت و تقریباً عصبانی بود. باید به این کار پایان می‌داد، دیگر با این چیزها سر و کاری پیدا نمی‌کرد. با دست‌هایی که چنین خاطره‌ای را در خود حفظ می‌کردند، دیگر این کار امکان نداشت.

هوگ وارد خانه نشد. با برانکار برگشت. دال و او، بارشان را روی آن گذاشتند.

- اما به کجا باید ببریم؟

دال پیشنهاد کرد:

- انبار که هست.

ولی آیا می‌توانستند پیشنهاد کنند که آن را آنجا بگذارند؟ فکر کردند که اگر خودشان جای کارل بودند به این امر رضایت می‌دادند؟ کمی بلا تکلیف به هم نگاه کردند. بالاخره نظرشان را دادند، بله این کار را می‌کردند - ولی کاملاً هم مطمئن نبودند که کمی دروغ نمی‌گویند.

آن وقت برانکارد را بلند کردند و انبار را دور زدند. در حیاط، کسی نبود. از خوكدانی صدای جیغ و غرغر خوک‌ها به گوش می‌رسید. در خانه‌ی کارل لی را زدند. در دالان کسی نبود. ولی کارل آمد. حالت چهره‌اش تغییر نکرده بود. برانکارد را نشان دادند و گفتند که به نظرشان مناسب می‌رسد که آن را در انبار بگذارند.

متوجه شدند که کارل کراحت دارد. ولی آن دو به قدری محکم خواسته‌شان را بیان کرده بودند که دیگر جایی برای بحث نمی‌ماند. کارل گفت:

- بسیار خوب، همین کار را بکنید.

- شاید یکی از ما دو نفر بتواند در محل بماند که ترتیب تمام کارها را بدهد.

کارل لی گفت:

- بله.

و آن دو را ترک کرد. به خانه‌اش برگشت. مزرعه، خالی به نظر می‌رسید. این آدم‌های ناچیز، هوگ و دال، با خود فکر می‌کردند چه فایده دارد که انسان صاحب بهترین ملک‌ها، بزرگ‌ترین ملک‌ها و بهترین باغ‌های میوه باشد - مالک این خانه‌های خوب دارای دیوارهای ضخیم و درهای محکم باشد. بله، تمام این‌ها چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟

با این همه، هراس به آن‌جا راه یافته بود.

برانکارد را برداشتند و از پلی که به انبار منتهی می‌شد، گذشتند. در دو لنگه، که در آن زمان، در فصل برداشت محصول، کاملاً باز بود روی لولاها‌ی بزرگ می‌چرخید. تنها این لولاها، از طرح‌های بیش از حد بزرگی که کارل لی در دوران جوانی‌اش داشت، حکایت می‌کردند.

وارد انبار شدند.

- بو کن!

- بله، این جا بوی علوفه‌ی عالی می‌دهد.

علوفه به صورت کوه‌های متموج، پراکنده بود. دو کارگر ناچیز، عمرشان را صرف چیدن علوفه و روی هم انباشتن آنها کرده بودند.

برانکارد روی دو جعبه‌ی خالی گذاشته شد. گفتند:

- درست شد.

به یکدیگر نگاه کردند. دال پیشنهاد کرد:

- حالا دیگر تو می‌توانی بروی، من مدتی این جا می‌مانم.

هوگ گفت:

- نه، من می‌مانم.

رفتند و در دو لنگه را از داخل بستند و نشستند. عادت داشتند در هر وضعی با هم باشند.

احساس می‌کردند که پیر و فرسوده شده‌اند. بازوانشان بی‌حرکت در طول پیکرشان آویخته بود. کسی که آنها آورده بودند، روی جعبه‌ها خوابیده بود. فاصله‌ای که بین او و خودشان گذاشته بودند به هیچ‌وجه حضور او را کاهش نمی‌داد.

ولی آن دو حس می‌کردند که نیاز دارند آن جا بمانند. می‌کوشیدند خود را قانع کنند کاری که می‌کنند از هیچ کس دیگری بر نمی‌آید. خوشحال می‌شدند که کاملاً این طور به نظر برسد...

در فکر دختری بودند که چند ساعت پیش او را که به سبکی پری بود، حمل کرده بودند. اما این یک به قدری سنگین بود که آن دو در طول راه گمان کرده بودند هر لحظه ممکن است برانکارد از هم بشکافد.

هوگ گفت:

- یکی از ما دو نفر باید به خانه برگردد.

دال تأیید کرد:

-بله.

ولی هر دو مثل سابق، تکیه داده به دیوار، سر جایشان ماندند. آفتاب از شکاف‌های ریز بسیاری به درون نفوذ می‌کرد. آفتاب مزاحم غروب. انبار که از صبح در معرض اشعه‌ی خورشید قرار داشت، سوزان بود و دو مردی که در آن نشسته بودند دستخوش عذاب بودند.

نمی‌دانستند این نگهبانی چه قدر طول می‌کشد. حاضر بودند تمام شب هم آن‌جا بمانند. از ته دل امیدوار بودند که این کار، خطایشان را اندکی جبران کند. ولی این را برای هم اعتراف نمی‌کردند. شاید خیلی‌ها آماده نبودند که این لطف را به آن‌ها بکنند.

حال که به گذشته برمی‌گشتند، گمان می‌کردند به روشنی به خاطر می‌آورند چه ضربه‌هایی زده‌اند. ضربه‌های کوبنده‌ی دست‌های بزرگشان. شیء برنده‌ای همراهشان نبود، وگرنه مطمئناً از آن استفاده کرده بودند.

نشستن در این جا چه کمکی می‌تواند به من بکند؟

کارل لی موفق شده بود پسرش را به خانه باز گرداند. اما نه بدون زحمت. رولف ابتدا راهش را کج کرده بود تا به باغ میوه برود. ولی پدرش در او چنگ افکنده بود. رولف به قدری خسته بود که پدرش بدون کم‌ترین زحمت، او را گرفته بود. از باغ میوه بیرون می‌آمدند و آماده می‌شدند که از راه حیاط به مزرعه برگردند.

رولف، برانگیخته و سردرگم، گفت:

- نمی‌خواهم برگردم!

پدرش گفت:

- ولی لازم است.

در چهره‌ی پدر چنان صلابتی بود که وقتی به رولف رو کرد، پسر توانست نیروی آمرانه‌ی آن را حس کند.

هر بار که کارل لی نگاه می‌کرد، در پسر این احساس به وجود می‌آمد که چیز عجیبی تشخیص می‌دهد. چیزی که چون سایه‌ای او را دنبال می‌کرد. رولف کاملاً پی برد که این امر از نگاه نافذ پدر دور نمی‌ماند. از رولف چیزی چون حال و هوایی عجیب متصاعد می‌شد که تمام کسانی را که آن را حس می‌کردند، به لرزه در می‌آورد.

باز گرداندن رولف به خانه، کار کوچکی نبود. در حدود مزرعه، هنوز افرادی در جنب و جوش بودند. افرادی که به سوی خانه‌هایشان می‌رفتند، ولی به نحوی آمیخته به تردید این کار را می‌کردند. وقتی به کارل لی و رولف برخوردند، ناگهان وانمود کردند که شتاب دارند. سلامی کردند و به سرعت دور شدند. آن‌ها هم گناهکار بودند. سر بلند نکردند. فقط سلامی بی‌معنا دادند.

رولف پافشاری نشان می‌داد:

- نمی‌خواهم به خانه برگردم

- رولف، پس می‌خواهی به کجا بروی؟ خودت خوب می‌بینی که هیچ

کار دیگری نمی‌شود کرد.

رولف، کاملاً ناتوان، گفت:

- چه چیز را می‌بینم؟ اصلاً چیزی نمی‌بینم.

موقع راه رفتن، پاها را روی زمین می‌کشید. مثل این که دیگر نمی‌توانست آن‌ها را بلند کند. به نظر می‌رسید که مسخ شده است. و این



یکی از نتیجه‌های سایه‌ای بود که همه جا دنبالش می‌کرد. نمی‌شد این طور معطل کنند. به همین جهت به نظر پدر مناسب رسید که باز هم رشته‌ی کلام را به دست بگیرد. کارل لی تصریح کرد:

- وقتی وضع واقعاً بد شد، باید به خانه برگشت. دیوارهای خانه به درد این می‌خورند که از ما محافظت کنند.

- نه، در چنین وضعی باید گریخت. مردم این کار را می‌کنند. خودت هم می‌دانی.

- بدون شک، ولی این هیچ فایده‌ای ندارد. وقتی وضع بد شد، فرار کورکورانه بی‌فایده است، از این بابت می‌توانم به تو اطمینان بدهم. باید به خانه رفت.

- برای این که زندگی را بر نزدیکان دشوارتر کرد؟ برای این که هر روز شاهد آن...

- بله، هر کس باید در خانه سهم خود را ادا کند. باز هم می‌گویم، دیوارهای خانه از ما محافظت می‌کنند، ما را در میان می‌گیرند. خطا، اندوه، شرم، دیگر چه می‌دانم؟ - خانه به روی تمام این‌ها بسته می‌شود و مسؤولیت آن‌ها را به عهده می‌گیرد. ما را غرق نمی‌کند.  
رولف گفت:

- ولی پدر، متوجهم که به زحمت جرأت می‌کنی به من نگاه کنی. حتی تو. در این صورت وضع با دیگران چه طور خواهد بود... با مادر؟  
- می‌خواهی بروی و او را دیگر هرگز نبینی؟  
- بله.

پدر به سادگی گفت:

- نه، باید بیایی. ولی رولف، به طور عجیبی پاهایت را روی زمین می‌کشی! رفتارت را عوض کن، این طرز راه رفتن خودت نیست، و به هیچ وجه درست نیست که به این شکل جلوی مادرت ظاهر شوی.

باز هم چند نفری به آنها رسیدند. نا آرام، هراسان. هنگامی که می‌گذشتند هر کدام به شیوه‌ی خود، ظاهر لجاجت‌باری نشان می‌دادند. کارل لی، آشکارا و مستقیم به آنها گفت:

- با شما هستم، کمی صبر کنید...

ولی آنها گوش نکردند. راه خودشان را دنبال کردند. کاری نس آنجا بود. کجا نبود؟

کارل لی خطاب به آنها گفت:

- باید صحبت کنیم.

ولی آنها وانمود کردند که نمی‌شنوند. مثل این بود که می‌ترسند ناگزیر شوند بار سنگین‌تری را به دوش بکشند، دور شدند. کارل لی باز هم خطاب به آنها فریاد زد:

- حال که به فرزندان من مربوط می‌شود باید صحبت کنیم. وقتی که همه، فکرهایمان را کردیم.

این کلمه‌ها را در عالم آشفتگی به زبان می‌آورد. نمی‌دانست این کار چه طور می‌تواند انجام بگیرد. نمی‌دانست به آنها چه بگوید. ولی احساس می‌کرد که در قبال آنها گناهکار است. همه چیز در اطراف فرزندان دور می‌زد. این مصیبت از آن رو متوجه همگان شده بود که اینگا مرده بود. کارل نسبت به تمام این مردان و زنان مهربان، احساس دین می‌کرد. در عین حال، بابت رفتار آنها در هراس بود. هر زمان احساس می‌کرد که گویی دچار رخوت شده است. تمام این‌ها، چنان بی‌مقدمه به زندگی‌اش هجوم آورده بود که به نظرش می‌رسید در عالم خواب راه می‌رود. اما حادثه‌ها، هنوز در او چیزی جز بهت و حیرت بر نمی‌انگیختند.

در مورد رولف نیز وضع از همین قرار بود. گفت:

- پدر...

ولی ادامه نداد.

- چه شده؟

- می‌توانی این را درک کنی؟ به حال پی بیری؟

پدر جواب نداد. به همین اکتفا کرد که باز هم بگوید که باید برگردند.

رولف، نگران، گفت:

- ولی پدر، می‌توانی به حال پی بیری؟

- گوش کن، باید فکر کنم. این طور مرا زیر فشار نگذار. باید تکانی به

خود بدهیم و برگردیم.

- نمی‌توانم.

- نمی‌توانم! نمی‌توانم! ولی باید بتوانی. ما یک پارچه می‌شویم تا از تو

دفاع کنیم. ما، اهل خانه.

زمین سبزی را که متعلق به خودشان بود دائماً لگدمال می‌کردند.

خورشید، اشعه‌ی مورب خود را بر آن‌ها می‌بارید. آن‌جا اسب‌ها و گاوها،

در چراگاه‌ها در حرکت بودند. جزیره‌ی خوبی بود.

به حیاط رسیده بودند و آماده‌ی ورود می‌شدند. رولف ایستاد. پدر

گفت:

- باید به خودمان مسلط باشیم، می‌شنوی!

- پدر، کمکم کن. هر اتفاقی که افتاد جانب مرا داشته باش.

پدر جوابی نداد.

- نمی‌خواهی؟

پدر گفت:

- همین که بتوانم به تو می‌گویم. ولی حالا بالا می‌رویم که او را ببینیم.

تو بالا می‌روی.

ماری لی از بیرون سر و صدایی شنید. جرگه‌ی شکار نزدیک می‌شد. ماری به سوی پنجره رفت. ولی آن‌ها نبودند که می‌آمدند. ماری چیزی ندید. سر و صدا نزدیک‌تر شد. حتماً آن‌ها درست در پایین دست خانه بودند. نزدیک بود خودش را بیرون بیندازد، ولی تغییر عقیده داد. مثل این بود که می‌خواهد این هیاهو را نشنود. بی‌مناک، سر جایش نشست، خودش را جمع کرده بود. رولف کجا بود؟ آیا در میان آن‌ها بود؟ کارل کجا بود؟ او هم بیرون رفته بود. سپس آرامش برقرار شد. خدا را شکر، آن‌ها دور شده بودند.

ماری لی در اتاق کوچک این‌جا نشسته بود. روی این‌گا را پوشانده بودند. مادر به آن‌چه زندگی دختر جوان تا آن روز بود، فکر می‌کرد. به خود می‌گفت: این‌ها همه برای چه؟ آن همه توجه بی‌پایان، آن همه مراقبت برای چه؟ حالا او این‌جا خوابیده، همه چیز به پایان رسیده. در عالم دل‌تنگی‌اش با لحنی تهدیدآمیز گفت:  
- حالا او این‌جا خوابیده است.

گویی تسکین‌خاطری احساس می‌کرد که نیروی کوری را که در اتاق کمین کرده بود به صدای بلند به مبارزه بخواند. احساس کرد که این کار به او کمک می‌کند.

دوباره به همه چیز می‌اندیشید. می‌کوشید درک کند. با لحنی محکم و سخت گفت:

- خدای من، این به هم ریختگی چه قدر رقت‌انگیز است!  
از جا پرید، با شتاب به در می‌کوبیدند. گفت:

- بیا بید تو.

هلگا، دخترینس، به سرعت برق می‌آمد. پیامی که می‌آورد به قدری سرشارش می‌کرد که از یاد می‌برد به چنان اتاقی چه‌گونه باید قدم بگذارد.

هلگا، حتی پیش از آن که در را ببندد، گفت:

- تمام شد، کشته شد!

- کشته؟ چه کسی؟ نه، امکان ندارد...

هلگا که به شدت به هیجان آمده بود ادامه داد:

- این جا، در باغ کشته شد! آخر محاصره‌اش کردند و زدند. خیلی زود

تمام شد. آه! چنین چیزی!...

ماری لی قد راست کرده بود. دوباره نشست، ظاهراً قوایش تحلیل

رفته بود. گفت:

- آه!... چه‌طور این اتفاق افتاد؟ چه کسی بود که....

ساکت شد. هلگا به بهترین نحو ادامه داد:

- همه‌شان در یک چشم به هم زدن به سرش ریختند. آه! چه هولناک!

ماری لی به همین اکتفا کرد که بگوید:

- آه!...

هلگا را برانداز کرد - شاید دختر چیزهایی بیش از آن چه می‌گفت

می‌دانست. ولی اصلاً به نظر نمی‌رسید که این‌طور باشد.

- تو کجا بودی؟

هلگا بریده‌بریده گفت:

- من هم همراه آن‌ها بودم.

هلگا جزو کسانی بود که بر مرگ اینگا می‌گریستند. هر دو از

خردسالی در مزرعه بزرگ شده بودند. برای هلگا هم این ضربه‌ای مهیب

بود. و اکنون به دنبال این هیاهو کشیده شده بود. با این همه، تا پایان پیش

نرفته بود. کاملاً دستخوش وحشی‌گری نشده بود. هلگا ادامه داد:  
- آه! دیدنش هولناک بود...

ماری لی شکیبایی‌اش را از دست داد. به شدت اعتراض کرد:  
- خوب، مگر واقعاً نیاز داشتی که آن‌جا باشی؟  
- نه.

- دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم.

هلگا احساس شرم کرد. برگشت و بیرون رفت. ولی در آستانه‌ی در به کارل لی برخورد. و رولف هم پشت سرش می‌آمد - گویی همراه مهمان دیگری بود که نگران حضورش بودند. به‌خصوص وقتی که کسی مثل ماری لی گرفتار آن همه فکر و خیال‌های تیره بود و وقتی که انسان از چیزی که هلگا می‌دانست آگاهی می‌داشت.

هلگا همین که آن دو را دید، فریاد هراس‌آلودی کشید و فراموش کرد که در حضور ماری لی احتیاط نشان دهد. گفت:  
- خودش است!

ماری لی با شتاب از روی صندلی‌اش برخاست.  
- چه کسی؟

هلگا عجله داشت بیرون برود. گفت:

- هیچ‌کس. فقط فکر می‌کردم هر چه زودتر بروم.

در را پشت سرش بست. کارل لی و رولف بی‌حرکت مانده بودند. دل آن‌را نداشتند که نزدیک شوند یا لب‌از‌لب بردارند.

ماری لی به‌سوی آن‌ها رفت و پرسید:

- آه! بالاخره آمدید. دیدید؟

وقتی نگاهش متوجه رولف شد تکان خورد.

- خدای من، چه شده؟ کارل!

کارل، تمام قد، خشک، چهره بدون کم‌ترین حرکت، راست ایستاده

بود. ماری لی احساس کرد که کارل حالت تهدید آمیزی دارد. شوهر گفت:  
- آمدیم.

رولف ساکت بود.

ماری لی به زحمت توانست به رولف نگاه کند و صدایش زنگ  
همیشگی‌اش را از دست داد. خیلی عجیب به نظر می‌رسید. و چون جوابی  
را که منتظرش بود دریافت نمی‌داشت، گفت:

- باید به من بگویید چه شده.

شوهرش خود را سفت و سخت گرفته بود.

- خوب، موضوع این است که او کشته شده.

ماری لی تکرار کرد:

- کشته شده، بله، این را می‌دانم، هلگا به من گفته. اما به دست چه

کسی؟... رولف، آخر چه طور چنین اتفاقی توانسته بیفتد؟

متوجه شده بود که گناهکار کیست. رولف زیر بار خم می‌شد. به

آسانی مشاهده می‌شد که مادر پی برده است که چه چیز پسرش را خرد  
می‌کند.

کارل لی هم در زیر بار خم می‌شد. به جای رولف که قادر به حرف

زدن نبود جواب داد:

- نیروهای پر قدرتی بودند که عنان پاره کردند، تمام جوابی که

می‌توانم به تو بدهم همین است.

ماری لی تمام قوایش را یک جا جمع کرد، نگاهش را متوجه رولف

کرد:

- رولف، بیا جلو، دم در نمان. این جا خانه‌ات است.

رولف چند قدم جلو آمد.

- به طوری که می‌بینم جزو افراد بوده‌ای.

- بله.

- و به نظرم می‌رسد که چیزهای بیشتری می‌بینم. آیا واقعاً تو بوده‌ای که...

رولف حرف مادرش را قطع کرد تا بگوید:

- بله، من بودم که این کار را کردم.

با این گونه سینه سپر کردن، ثباتش را باز یافت.

- باید درک کنی که چه کرده‌ام! باید درک کنی که فکر می‌کردم ناگزیرم

این کار را بکنم. چون فکر می‌کردم که لازم است این کار را بکنم.

پدرش گفت:

- بدون شک بهتر است گفته شود که همه مرتکب این کار شده‌اند.

وقتی رسیدم همه‌شان... به سر او ریخته بودند. او در زیر توده‌ای از افراد

بود. نمی‌توانستم باور کنم که در این جزیره چنین سبعتی امکان وجود

داشته باشد.

زن تصدیق کرد:

- در این صورت کار همگی است.

رولف ناتوان از آن که بتواند خویشتن داری کند فریاد زد:

- بله، بله، اما می‌دانم که ضربه‌ی مرگبار را من زده‌ام! و همه هم کاملاً

از این موضوع آگاهند. پدر، فایده‌ای ندارد که بخواهیم انکار کنیم.

کارل لی گفت:

- چیزی که من توانستم بینم این بود که او قبل از دیگران رسید.

همه‌شان یک اندازه جوش و خروش داشتند. ولی این نکته واقعیت دارد

که تو قبل از هر کس دیگری رسیدی.

جوابی داده نشد. کارل لی به زحمت می‌توانست منظورش را بیان کند.

با این همه، ادامه داد:

- همه‌شان با احساس محکومیت رفتند. در صدد پنهان کردن

احساسشان نبودند.



زنش به رولف نگاه می‌کرد، بدزحمت به حرف‌های کارل لی گوش می‌داد. با ترس به رولف نگاه می‌کرد.

- چه طور توانستی این کار را بکنی؟

رولف گفت:

- بله، حالا این موضوع به میان می‌آید. کاشکی هر دوی شما می‌توانستید به عالم من پی ببرید. حالا مجازات و بقیه‌ی چیزها برایم خیلی اهمیت ندارد. به شرط این که شما بتوانید به عالم پی ببرید! به نحوه‌ی رفتارم...

مادر به سرعت حرفش را قطع کرد:

- بله، اما...

آن وقت صدای محکم و معذب کارل لی طنین افکند:

- دیگر چیزی نگو! تو حق نداری...

ماری لی وقتی این کلمه‌ها را شنید از جا جست، قدمی عقب نشست.

ساکت ماند.

- ما حق نداریم چنین چیزی را ببخشیم. حالا دیگر کافی است.

رولف، ما حق نداریم.

زن، این لحن خشن را که کارل خیلی به ندرت به کار می‌برد و آشکار

می‌کرد که از این پس انعطاف‌ناپذیر خواهد بود، در خود ضبط کرد. حق

نداشتند! نه، قطعاً حق نداشتند این کار را ببخشند. ماری لی هم این را

می‌دانست، ولی بالاخره پای رولف در میان بود و به این ترتیب خیلی

راحت امکان داشت که از زاویه‌ی دیگری به ماجرا نگاه کنند. هزار دلیل

مناسب وجود داشت که کمک می‌کرد درک کنند.

رولف بلافاصله به پدرش رو کرد:

- پدر!

پدرش که بار دیگر به سختی می‌توانست منظورش را بیان کند، گفت:

- نه، امکان ندارد. نمی‌توان چنین رفتاری را درک کرد. نمی‌توان پذیرفت.

رولف می‌لرزید:

- پدر، برای من خیلی مهم است.

- بله، می‌دانم. ولی وقتی از من می‌خواهی کاری را کرده‌ای تأیید کنم، فقط یک جواب وجود دارد: غیر ممکن است.

رولف دید که درست در همان لحظه‌ای که پدرش این کلمه‌های سخت را ادا می‌کند، نشانه‌های عدم یقین از چشمانش می‌بارد. رولف هرگز نمی‌توانست تصور کند که سخنان پدرش چنین قدرتی داشته باشد. ولی این‌طور بود. رولف دریافت که این جا تخته پاره‌ی نجاتی وجود دارد. اینگا در کناری، زیر روانداز خفته بود. درمورد آن‌چه به اینگا مربوط می‌شد، رولف احساس‌های بسیار مبهمی تحمل می‌کرد.

گفت:

- فکر کردم که شما هم می‌دانید اینگا...

ولی حرفش قطع شد. پدر آمرانه گفت:

- اسم او را به زبان نیاور. حس نمی‌کنی که خیلی دشوار است؟

چرا، رولف این را حس می‌کرد. سنگینی حضورش در این اتاق را حس می‌کرد. بدون شک آن‌ها به جایی که او در آن خفته بود پشت کرده بودند. ولی این امر، چیزی را عوض نمی‌کرد.

رولف به مادرش گفت:

- مادر، چیزی را که در فکرت داری می‌بینم. آن را در تو می‌بینم.

رولف و ماری به هم نگاه کردند. مادر به شدت خسته به نظر می‌رسید، سایه‌ها بر صورتش شیار می‌انداختند. جرأت نمی‌کرد حرف بزند. جلوی چیزی را که مشاهده‌ی دلتنگی رولف وجودش را لبریز می‌کرد، به زحمت می‌توانست بگیرد.

رولف صدا زد:

- مادر.

بار دیگر صدای کارل لی حرفش را قطع کرد:

- حالا حق نداری به زور چیزی از او بیرون بکشی. و اصولاً برایت

چه فایده‌ای دارد که به این طریق و به زور چیزی را بگیری...

رولف بی‌اختیار فریاد زد:

- می‌دانم که هر دوی شما می‌توانید این را درک کنید!

سپس وقتی به یاد آورد که کجا است به لرزه درآمد. در اتاق مرده بود،

باید صدایش را پایین می‌آورد.

پدر به نصیحت پرداخت:

- نباید خودمان را از یاد ببریم.

رولف ادامه داد:

- می‌دانم که می‌توانید خودتان را جای من بگذارید، می‌دانم که

می‌توانید کمک کنید.

کارل لی گفت:

- به این امید نباش که تو را بی‌گناه بخوانیم.

با تشنج، پستی یکی از صندلی‌ها را می‌فشرد، گویی این کار به او

کمک می‌کرد که با استقامت بماند. ماری لی ساکت بود. معلوم بود خیلی

میل دارد از پسرش حمایت کند، ولی در این حال، مثل این بود که جرأت

نمی‌کند.

کارل لی دوباره انعطاف‌ناپذیر شد و رشته‌ی کلام را به دست گرفت.

صدایش عجیب و مرعوب‌کننده بود:

- با هر قدمی که ما را به خانه نزدیک‌تر می‌کرد، خود را کمی بیشتر

بدبخت می‌یافتم. زیرا رولف، به وضوح برایم آشکار می‌شد که جز «نه»

چیزی نمی‌توانم به تو بگویم. وحشی‌گری را نمی‌توان تحمل کرد.

- ولی شاید وحشی‌گری او را بتوان تحمل کرد و بخشید؟  
- نه، ولی شما آن قدرها مجبور نبودید که مثل آدم‌های خشن رفتار کنید. و به طوری که گفته می‌شود او دارای سلامت عقلانی هم نبوده است. با گودرون که او را نسبتاً از نزدیک دیده درباره‌اش صحبت کرده‌ام. خودم هم او را دیدم. بیمار روانی بود. ولی تو و کسان دیگری که مرگ او را می‌خواستید، سلامت عقلانی داشتید.

رولف، هاج و واج، به پدرش نگاه کرد. سپس یک بار دیگر پرسید که آیا او را می‌رانند.

- می‌رانیم؟ مگر نشنیدی که در راه به تو می‌گفتم که ما، اعضای خانواده، در اطراف تو یک پارچه می‌شویم؟

- ولی پدر، این کاری است که می‌کنی، مرا می‌رانی. متوجهم که من دقیقاً چیزی هستم که باید دور انداخته شود.

- نه، نه! حلقه‌ای را که باید از تو محافظت کند، ما هستیم که ایجاد می‌کنیم. سعی نکن آن را خراب کنی، و گرنه بدبختی‌های تازه‌ای به سرمان می‌آید. ولی ما ناگزیریم تو را محکوم کنیم. رولف، تو باید اظهار ندامت کنی. راه دیگری وجود ندارد.

- اظهار ندامت کنم؟

- بله، اظهار ندامت کنی. در اعماق وجودت. آمده‌ای و خیلی راحت می‌خواهی قتلی را که صورت گرفته است تأیید کنیم. ولی ما هرگز چنین کاری نمی‌کنیم.

- ولی می‌دانم که می‌توانی به عالم من پی ببری.

- نه، نمی‌توانم به عالم تو پی ببرم. فکر نمی‌کردم بتوانی چنین کار وحشیانه‌ای بکنی.

- با این همه می‌دانم که می‌توانی به عالم من پی ببری.

به چشم‌های هم نگاه کردند. کارل لی هم حالت کسی را داشت که

نیرویش به پایان رسیده باشد. صدای ماری لی را شنید که باترس هشدار می‌داد:

- باید احتیاط کنی.

- رولف، خودت هم قلباً با من موافقی، حالا که خشم از بین رفته این را به خوبی حس می‌کنی. تو تحصیلکرده‌تر و بافکرتر از آنی که تصور کنی کارت را می‌توان تأیید کرد. لجوجانه می‌خواهی فکر خودت را دنبال کنی، ولی خودت خوب می‌دانی که این فکر تاب پایداری ندارد. - اگر خودت بودی، در چنین وضعی آرامشت را حفظ می‌کردی؟ خیلی شک دارم.

واکنش پدر نشان داد که ضربه‌ای کاری بوده است.

- خودت هم خوب متوجهی که نمی‌توانی جواب بدهی.

- چرا! او را نمی‌کشتم. به هر حال قدرت این را داریم که به خود مسلط شویم. تمام گله‌ای که همراهت بود حالا گرفتار شرم و پشیمانی است. رولف گفت:

- خیلی خوب، می‌بینم که تقدیر با دور نگه داشتن تو، معافت کرده است. ما هیچ‌کدام نمی‌توانستیم تصور کنیم که می‌توانیم چنین عملی انجام دهیم. تمام کسانی که پایشان به ماجرا کشیده شده، باید این را درک کنند.

کارل لی جواب داد:

- نمی‌دانم چرا همه‌ی این‌ها باید اجتناب‌ناپذیر بوده باشد. و یا چرا غرقابی از شقاوت و وحشی‌گری، ناگهان دهان گشوده باشد. همه چیز را باید به نام واقعی‌اش خواند...

رولف دیگر به اندازه‌ی سابق راست و استوار نبود. با گام‌هایی مردد به سوی در رفت. گفت:

- بله، بله، بله.

خسته، از دست رفته.

مادرش به او نگاه کرد.

- می روی؟ همین جا بمان!

رولف پاسخ نداد. از مقابل پدرش گذشت. پدر به مداخله پرداخت.

- نه، بگذار کمی فکر کند. در خود فرورود. کمی او را با مسایلش تنها بگذار.

- نرو، شنیدی چه گفتم!

ولی رولف نایستاد. به کندی رفت. گویی پشت سرش سایه‌ای بود که

قدم به قدم به دنبالش می‌رفت. خارج شد و در را پشت سرش بست.

مادر خواست به دنبالش برود. ولی پدر آن‌جا بود و راه را بر او

می‌بست.

- نه، ماری.

- اصلاً فکر می‌کنی چه کرده‌ای؟

- عقیده دارم که به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام. تو هم به دنبالش نرو و کمی

تنهایش بگذار.

ماری تقریباً با اکراه به شوهرش نگاه کرد.

- با کار مخاطره‌آمیزی که کرده‌ای، خدا به کمکت بیاید.

کارل چیزی نگفت.

- کار تو که به هیچ وجه نخواستی تسلی‌اش بدهی هولناک است. او به

تو رو آورده بود.

- تسلی‌اش بدهم؟ چیزی را که می‌خواست من نمی‌توانستم به او بدهم.

آن دو، آسیب دیده، مصیبت کشیده، نشسته بودند. هر کدام میزان

ضعف و تحلیل قوای دیگری را می‌دید. وانمود می‌کردند که می‌خواهند به

هم نزدیک شوند، ولی این وضع دیری نپایید. فکرشان رفته رفته فلج

می‌شد. در برابر کسی که زیر پتو خفته بود نشسته بودند.

۵

رولف بار دیگر مزرعه را ترک کرده بود. بی هدف پرسه می‌زد - چه کار دیگری از او ساخته بود؟ احساس می‌کرد که کسی پشت سرش راه می‌رود، ولی کسی را ندید. آن‌چه می‌دید، فقط مزرعه بود. این مزرعه‌ی لی است که می‌توانستم آن را در اختیار بگیرم. آن‌جا را از یکی از دورترین زمین‌های ملک کشف می‌کرد و مزرعه، به خصوص از آن زاویه، زیبا بود. مزرعه‌ای خوب. بلی، بلی، اگر او نباشد، به هر حال کس دیگری آن را تصاحب می‌کند. کسی که وظیفه‌ی نگهداری از آن را به عهده خواهد گرفت. درمورد مزرعه‌ها وضع همیشه به همین منوال است.

باز هم راهش را به سوی غرب دنبال کرد. مزرعه محو شد. مدام احساس می‌کرد که او را تعقیب می‌کنند. کمی بعد، راهش را کج کرد، به فضایی بی‌درخت رسید، به‌طور مورب به سمت شرق رفت. سپس باز هم به سمت غرب تغییر جهت داد. ولی با هر تغییر مسیر، مزرعه‌ی لی، جایی را که در آن ریشه داشت، می‌دید.

با خود گفت: مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کنی. این‌جا چه می‌کنی، از خانه‌ات چه انتظاری داری؟

آن‌جا هیچ کس نبود.

به سوی شرق رفت.

باید به دیدن السه بروم.

این فکر، دل‌سردش می‌کرد. به السه دروغ گفته بود و مثل مردها با او رفتار نکرده بود. ولی اکنون در حال از بین رفتن بود و در مجموع چه

اهمیت داشت! او به من وابسته بود، باید به دیدنش بروم.

چه موجود بی‌نوایی هستی!

بدون شک. ولی او وضعم را درک می‌کند. نیاز دارم که از زبان کسی بشنوم که وضعم را درک می‌کند. شاید تو هم موجود بی‌نوایی بیش نباشی! تو که هرگز رنگ محنت ندیده‌ای! با کینه این فکرها را از سر می‌گذراند و صداهایی را که مزاحمش می‌شدند از خود می‌راند.  
به سراغ السه می‌روم.

از میان بیشه‌ها تا خانه‌ی السه پیش رفت. جزیره خلوت به نظر می‌رسید. جنایت انجام گرفته بود، هرکس در گوشه‌ای قوز کرده بود. مزرعه‌ها که مردم در آن‌ها سنگر گرفته بودند، گویی از هر طرف با دیوار احاطه شده بودند.

حتی کاری نس هم دیده نمی‌شد. ولی این یقین وجود داشت که هر زمان آشکار خواهد شد.

این مزرعه را ببینید. السه دختر خانواده است. پدر و پسر در شکار وحشیانه شرکت کرده بودند. حال، در گوشه‌ای نشسته بودند و می‌کوشیدند وجدانشان را آرام کنند. در حیاط هیچ کس نبود. ولی به علت گرما، دو سه پنجره، از جمله پنجره‌ی اتاق السه، باز بود. السه، آزرده‌خاطر، در خانه است.

رولف از باز بودن پنجره استفاده کرد. پشت بوته‌ای چمباتمه زد، به نشان دعوت، سوت زد. نوعی علامت شناسایی که فقط بر او و السه شناخته شده بود. خانه ساکت بود. حتماً السه علامت را می‌شنید. محبوبم در بیرون سوت می‌زند. محبوبم قاتل است.

السه در خانه بود.

رولف چهره‌ی او را در چهارچوب پنجره دید. یک بار دیگر سوت



کنسید. چهره ناپدید شد. اکنون به سوی پارچ آب می‌رفت تا خود را خنک کند.

اندکی بعد بیرون آمد. رولف در میان بوته‌های انبوه‌تر خم شد و باز علامت داد. گویی تقلید شومی از یک بازی بود.  
- رولف!

السه در مقابل رولف ایستاده بود. حیران، نگاهش می‌کرد. رولف به بررسی سیمای او پرداخت و پنداشت که در آن نشانه‌ی عشق را می‌خواند. ولی سیمای السه، بیشتر از ترس حکایت می‌کرد.  
- چه می‌خواهی؟

- به نظرت خیلی عجیب می‌رسد که بخواهم تو را ببینم؟ باید با تو حرف بزنم.

دختر، ترسیده، جواب داد:

- باشد برای یک وقت دیگر.

- نه، حالا باید حرف بزنم.

رولف دید که السه از او می‌ترسد. این موضوع باعث آزرده‌گی‌اش شد.  
- می‌خواهی بروی؟

السه ایستاد. رولف به خوبی می‌دید که چیزی نمائده السه برود، به خانه‌ی دارای در و پیکر محکمی که در آن زاده و بزرگ شده بود، به خانه‌ای که هنگام نیاز برایش حکم دژی را داشت، برگردد. السه گفت:  
- حالا نمی‌توانم با تو حرف بزنم.

رولف او را گرفت و به شدت در برفشرد. حرکتی بسیار آشنا، حرکتی که به قدری از او سرزده بود که دیگر هیچ‌کدام را به تکان در نمی‌آورد. بار دیگر حس کرد که دختر از او می‌ترسد.

السه به التماس افتاد:

- ولم کن!

- نه، ولت نمی‌کنم.

- ولی رولف، مرا می‌ترسانی!

این حرف، رولف را به شدت آزار داد. دقیقاً در آن لحظه، السه برایش خیلی اهمیت داشت. حتی اگر از رولف دروغ شنیده بود. رولف می‌توانست به او بگوید: «تو برایم معرف خیلی چیزها هستی!» و این جز حقیقت محض نمی‌توانست باشد. پرسید:

- واقعاً از من می‌ترسی؟

- بله، نمی‌فهمم...

این کلمات در رولف نفوذ کرد. لرزید. دقیقاً همین مسأله مطرح بود، فهمیدن یا نفهمیدن.

- گفתי نمی‌فهمی؟ السه، مطلقاً همین را می‌خواهم بدانم. همان نحوه بینشی را که از قضایا داری. آیا فکرمی‌کنی که می‌توانی بفهمی، یا این که من فردی کاملاً بیگانه‌ام.

السه جواب نداد.

رولف هرگونه غرور و پرمدعایی را کنار گذاشت و به التماس افتاد:  
- سعی کن بفهمی.

السه با بیم به او نگاه کرد. سایه‌ای که به دنبال رولف بود، السه را تسخیر کرده بود و همین کورش می‌کرد.

- بیگانه، نه... واقعاً نمی‌توانی بیگانه باشی، ولی... خوب، ولم کن!  
رولف گفت:

- ولی چه؟

رولف، عشق را در وجود او حس می‌کرد، ولی السه به قدری ترسیده بود که جرأت نمی‌کرد خودش را کاملاً به دست این احساس بسپارد. کوشش به کار برد و گفت:

- شاید به رغم همه چیز بتوانم بگویم که برایم بیگانه‌ای. از یک لحاظ.

چون نمی‌دانستم قادری به چه کاری دست بزنی، اما امروز دیدم .  
-السه، در مورد خودت دقیقاً می‌دانی که چه کارهایی می‌توانی بکنی؟  
دختر تمجمج‌کنان گفت:  
-نه، اما...این کار را نه.  
السه ساکت شد. دیگر جرأت نمی‌کرد به او نگاه کند. هر بار که  
می‌کوشید، موفق نمی‌شد.  
-طوری به من نگاه می‌کنی که گویی آدم دیگری هستم.  
دختر با صدایی بی‌رمق گفت:  
-بله آدم دیگری هستی. کسی که نمی‌شناختم.  
و بعد، به نحوی کودکانه اضافه کرد:  
-باور کن، گفتن این، ناراحت می‌کند.  
رولف بیش از آن غرق در عالم دلتنگی‌اش بود که بتواند به این تفاوت  
لحن بچگانه یا غیر بچگانه پی‌برد. دیگر در او غروری نبود، فقط  
جست‌وجوی کورکورانه‌ی تخته‌نجاتی در دیگری بود.  
-چیزی که هست این است که نباید اینگا را به حدی دوست می‌داشتم  
که عقم را از دست بدهم، و این ربطی به قضا یا ندارد.  
السه گفت:  
-اگر مسایل را این‌طور در نظر بگیری...ولی این...چیزهای دیگری  
هم هست. خودت هم می‌دانی. وقتی به مدرسه می‌رفتیم یاد گرفتیم.  
از چه رو السه آن دوران، روزگاری را که با هم به مدرسه می‌رفتند و  
بچه بودند، به خاطرش می‌آورد؟  
-لطفاً از آن زمان‌ها حرف نزن.  
-هر طور تو بخواهی.  
رولف با صدایی خفه گفت:  
-در باره‌ی درک کاری که کرده‌ام حرف می‌زدیم.

- بله، اما خواهش می‌کنم بگذار به آنچه حالا باید کرد، فکر کنیم. مجال بده به این چیزها فکر کنیم. با آرامش.

رولف، حرف او را در هوا قاپید:

- فکر کنیم! در آرامش! فکر می‌کنی برای این کار خیلی وقت دارم؟ خودم می‌دانم که وضع از چه قرار است. حقیقت این است که می‌خواهی حسابت را از من جدا کنی. دیگر نمی‌خواهی چیزی درباره‌ی من بشنوی. آیا حتی جرأت نگاه کردن به من را نداری؟

السه که ترسیده بود به التماس افتاد:

- خواهش می‌کنم، سعی نکن به زور متوسل شوی. صبر داشته باش.

بالاخره رولف از فشار بازوانش کاست.

- می‌بینی، آزادت می‌گذارم. کاملاً می‌توانم فکرت را بخوانم. بسیار

خوب، بدو!

سپس با شتاب اضافه کرد:

- ارزش چیز دیگری را ندارم.

السه ندوید، همان‌جا ماند. رولف با شتاب ادامه داد:

- نمی‌توانی تصمیم‌گیری که هر چه واقعاً در سرداری به زبان

بیاوری. ولی من به جای تو می‌توانم این کار را بکنم.

- نه، نمی‌توانی!

- گذشته از این، به خاطر بیاور که همین چند ساعت پیش متوجه

شدی که از روابطمان خسته شده‌ام. از تو خسته شده‌ام. نگو که این‌طور

نیست. خودت خوب متوجه شده بودی، و درست هم بود. و حالا

- رولف، کافی است، موقع دیگری در این باره صحبت می‌کنیم.

السه می‌خواست برود، ولی ظاهراً نمی‌توانست تصمیم به رفتن بگیرد.

رفته رفته شب می‌رسید. همه چیز به نحوی عجیب آرام بود. کم‌ترین بادی

نمی‌وزید، هیچ صدایی نبود.

السه گفت:

- شب می‌رسد.

- تو هم که نمی‌توانی به عالم من پی ببری.

- رولف، کمی به من مهلت بده. باید بروم.

رولف احساس کرد که دستخوش خشم می‌شود.

- متوجه نشده بودی که مدتی است ولت کرده‌ام؟

السه لرزید.

- چرا، مطمئناً، اما...

- با تمام سرعتی که دلت بخواهد می‌توانی فرار کنی.

- رولف، خوب نیست این را بگویی.

رولف، قاطعانه، و با لحنی گزنده که بین آن دو شکافی ایجاد می‌کرد،

گفت:

- بله، اگر واقعاً دوستم داشتی، هرگز به علت این امر از من جدا

نمی‌شدی، از این بابت کاملاً اطمینان دارم.

السه با غیظ گفت:

- واقعاً.

- و تو از دستم عصبانی هستی؟

- تو همیشه همه چیز را خوب می‌دانی، اما من هم یقین دارم.

- آه، بله.

- می‌دانم که در تو چیزی وجود دارد که ما را از هم جدا می‌کند. وقتی

خواسته‌ام تو را دوست داشته باشم، همیشه یک چیز ما را از هم جدا

کرده، آن هم چیزی نیست جز این که کسی که تو دوست می‌داری، من

نیستم!

وقتی این را می‌گفت، صدایش را بالا برده بود.

رولف از جا برنخاست. روی هم رفته برایش چه اهمیت داشت! خشم

در وجودش می‌غرید. ناگهان گفت:

- از تمام این‌ها خسته شده‌ام. این را به کلهات فرو کن.

السه نگاه بی‌مناکی به او انداخت:

- چه چیز را؟

رولف که از خود بی‌خود شده بود تکرار کرد:

- این را به کلهات فرو کن. حالا می‌توانی بروی.

السه چند قدم عقب رفت.

- اما رولف...

هر دو احساس می‌کردند که همه چیز فرو می‌ریزد. به نحوی غیر قابل

جبران. رولف می‌دید که دختر عاشقش بوده است. یک لحظه پیش، السه

به همین اکتفا کرده بود که بی‌هدف کلمه‌هایی به زبان بیاورد. ولی اکنون

که به واقعیت پی برده بود، هر چه دوست داشته بود، باد هوا می‌شد.

رولف خواست چیزی بگوید. ولی متوجه شد که تنها است.

از آن‌جا دور شد.

## ۶

شب فرا می‌رسید.

از این لحظه، همیشه با رضایت خاطر استقبال شده بود. اهل مزرعه

عادت داشتند که در پایان هر روز برداشت محصول، بگویند که شب

فرا می‌رسد. منتظر این کلمه‌ها بودند. با حق‌شناسی فکر می‌کردند که آری،

و دست از کار می‌کشیدند تا به خانه برگردند. و در آن شامگاه، کسی این

کلمه‌ها را به زبان نیاورد. هر کس با اضطراب می‌دید که روشنایی رو به

زوال گذاشته است. و دیری نمی‌گذشت که بدتر هم می‌شد.  
شفق، آهسته از سمت دریا به داخله‌ی جزیره پیش می‌رفت. گسترش  
می‌یافت، یا از زمین‌ها سر برمی‌آورد، ولی آن شب، لطافت مساعدی که  
معمولاً همراه با شب می‌رسید، وجود نداشت.  
همه این را حس می‌کردند و فقط به فکر شبی بودند که به نحوی مقدر  
از راه می‌رسید.

غروب آفتاب در اعماق وجودشان خفته بود. آن‌ها طبیعت را درک  
نمی‌کردند. شفق از ورای چیزی که می‌شناختند می‌آمد. از غرقاب‌هایی  
که گشوده شده بودند، می‌آمد.  
و شب فرار رسید.

آن‌ها در خانه‌هایشان، در حیاط‌های مزرعه‌شان بودند. در باغ‌ها و  
بیشه‌هایشان بودند. در گوشه و کنارهای پنهان بودند. هیچ‌کاری  
نمی‌کردند، فقط گهگاه نگاه حیرت‌آلودی می‌افکندند، می‌کوشیدند  
حواسشان را باز یابند. آیا واقعاً این‌جا هستم؟ قرار بود به چه کاری سر و  
سامان بدهم؟

و می‌خواستند هرچه سریع‌تر از زاویه‌های پنهانی که در خود داشتند  
بگریزند. برایشان امکان نداشت که سر جایشان بمانند.  
کمی دورتر، لی را می‌دیدند. نگاه‌هایشان را متوجه لی می‌کردند. انبار،  
بالای تپه قد برافراشته بود. امیدوار بودند که این بنا با هرچه در خود  
داشت در زیر خاک محو شود. ولی نه، انبار غرق نمی‌شد، به عکس،  
بزرگ می‌شد تا جایی که سه برابر آن چه بود به نظر برسد.

دوزن در جاده به هم رسیدند. هر کدام با ظرف شیر خود، زیرا شامگاه  
بود. باید به دنبال خوراکی رفت، باید به دنبال شیررفت، و گاوها هستند  
که شیر می‌دهند - جریان عادی زندگی، به خودی خود صورت می‌گرفت.

انبار لی، نگاه‌ها را متوجه خود می‌کرد. آن‌جا، فکرها را به خود مشغول می‌داشت. باید از آن اشاره‌ای می‌شد، و همه، با علم به این که باید آن را به حساب آورد، از جا می‌پریدند.

دوزن ایستادند و از گرمای محیط یاد کردند. طبیعی است که رویشان به طرف لی بود. مزرعه را می‌دیدند. از جایی که بودند، تقریباً از هر جای جزیره، مشاهده‌ی انبار امکان داشت. یکی از آن دو گفت:

- دیگر هیچ چیز مثل پیش از ماجرای لی نخواهد شد.

- مثل این که همان یکی کافی نبود که...

- نه، این رولف....

- که رولف بتواند این قدر عصبانی شود!

- گمان می‌شد او یادگرفته که انسان باید تسلط به نفس داشته باشد.

بلافاصله صحبت به رولف برمی‌گشت. خدا را شکر، کسی بود که تمام

گناه را به گردنش بیندازند!

- به هر حال رولف بود که توانست این قدر عصبانی شود.

یکی از دوزن به شدت تأیید کرد:

- بله، رولف مسئول همه چیز است. او بود که شروع کرد.

- مطمئناً، او بود. همه این را می‌دانند.

- و او بود که این کار را کرد.

- آه! بله، فقط او، نه کس دیگری!

- دیگران به همین اکتفا کردند که همراه او بدوند، هیچ کار دیگری

نکردند. خدا را شکر، آن‌ها توانستند خودشان را مهار کنند.

با نگاه به بررسی هم پرداختند. تا کجا می‌توانم پیش بروم که تو

حرف‌هایم را تکذیب نکنی؟ نه، خطری وجود ندارد. تاکنون که اشکالی

پیش نیامده.

تو، خودت، کجا بودی؟



این سؤال به میان نیامد. نگاهی که دو زن به هم می‌انداختند آشکار می‌کرد که کنار دیوار سرخ انبار، یکدیگر را دیده‌اند. در این باره، کلمه‌ای هم به زبان نیامد.

- نه، این رولف...

- واقعاً فایده‌ای ندارد که بچه‌های لی درس بخوانند، کاملاً معلوم است.

- اوه، نه! این تحصیلات لعنتی کم‌ترین نتیجه‌ای نداشته، حتی نتوانسته آن‌ها را به طرف کارهای خوب بکشد.

- نه، پیرمرد هنوز در همان مرحله‌ی اول کار است.

- عجیب اهل ساختمان سازی بوده.

- بله، به طوری که مضحکه‌ی مردم شده.

- روی هم رفته، اهل مزرعه‌ی لی...

- حالا به سر رولف چه می‌آید؟

- آه! محکوم می‌شود.

- این که مسلم است.

- نمی‌دانم... اما دلم گواهی می‌دهد که روزی برای لی اتفاقی می‌افتد.

اهل آن جا مثل بقیه‌ی مردم نیستند.

نتوانستند بیشتر به پستی ادامه بدهند، شن‌ها به صدا درآمد. صدای

پایی کاملاً عادی بود، ولی آن‌ها را از جا پراند. کاری‌نس بود. و به نحو

هولناکی بزرگ، آشکار می‌شد هرگز زنی را به آن هیبت و آن قدر

اندوهناک ندیده بودند. همه چیز باید دوباره ساخته می‌شد. نظام

دفاعی‌یی که دو زن بنا کرده بودند، فرو می‌ریخت. شفق، آهسته،

بی‌رحمانه، آن را می‌پوشاند.

کاری‌نس از تاریکی‌یی که غلیظ‌تر می‌شد بیرون آمد و به آن دو

گفت:

- شما هم باید امشب به مزرعه‌ی لی بیایید. همه در انبار جمع می‌شوند.

از آن‌ها نپرسید که می‌پذیرند یا نه.

آن دو هم به قدری گرفتار باز یافتن هوش و حواسشان بودند که جوابی ندادند. خیلی خوب، از چه می‌ترسی؟ فقط کاری نس بود، تو هم که او را خوب می‌شناسی. ولی چه قدر بزرگ است...

کاری نس، خشک و جدی، در برابرشان ایستاده بود، و دوزن هر قدر کوشیدند نتوانستند او را به قد و قامت عادی‌اش برگردانند. کاری نس باز گفت:

- نشنیدید چه گفتم؟

به نظر دوزن چنین رسید که صدای کاری نس برنده است. با شتاب جواب دادند:

- چرا.

- باید بیایید. فکر می‌کنم که حتماً لازم باشد.

پیام دریافت شد. آن‌ها خیلی وقت‌ها امرهای بی‌چون و چرای کاری‌نس را شنیده بودند و آن‌ها را بی‌آن‌که توجهی بکنند از یاد برده بودند. اما این بار با احترام گوش می‌کردند.

یکی از دوزن به خود جرأت داد و پرسید:

- آیا کارل لی به دنبلمان فرستاده؟

کاری‌نس به سرعت جواب داد:

- نیازی به این نیست.

و این امر حقیقت داشت. حال که دعوت صورت گرفته بود، آن‌ها تمکین می‌کردند. مهم نبود که در آن‌جا چه می‌توانست در انتظارشان باشد.

نگاه‌های نافذ کاری‌نس به آن‌ها دوخته شده بود. ولی امروز برای

کاری نس چه اتفاقی افتاده بود؟ دو زن، سر به زیر افکندند. به هر حال خوب بود که چنین پیامی فرستاده شده بود. به این ترتیب، برای شب‌زنده‌داری آمیخته به نگرانی، محلی تعیین شده بود که در آن جمع شوند. قدم برداشتن به سوی انبار هم آمیخته به نگرانی بود - ولی به هر حال هدفی وجود داشت. این را می‌دانستند، ولی اکنون به زبان آورده شده بود: قرار ملاقات در انبار سرخ. کسی که ما را به هم پیوند می‌دهد در آن جا خوابیده است.

دو زن، با احترام پرسیدند:

- کاری نس، این را همه جا اعلام می‌کنید؟

کاری نس به نشان تصدیق سر تکان داد:

آن وقت قسمتی از قدرتی که از او نشأت می‌گرفت از بین رفت و

کاری نس با لحنی خشن گفت:

- پرنده‌ای به خاک نمی‌افتد، مگر این که خدای آسمان‌ها بخواهد.

باز همان کاری نس همیشگی در برابرشان بود. زن‌ها بلافاصله شکی

که او را می‌خورد دریافتند و به آن آویختند.

- آیا به این حرف ایمان دارید؟

کاری نس به سرعت واکنش نشان داد. بالحنی خشن و صدایی محکم

گفت:

- خداوند به ما کمک کند که چنین اعتقادی پیدا کنیم.

و از دو زن دور شد.

دو زن کلمه‌ای هم با هم رد و بدل نکردند.

با خود اندیشیدند: در مزرعه‌ی کارل.

و همه به آن جا رفتند.

۷

ماری لی گفت:

- شب می‌رسد.

- می‌بینم.

مثل سابق نشسته بودند. در همان اتاق.

تا آخرین روزهای زندگی مان در این اتاق خواهیم نشست. همیشه در  
اتاق او خواهیم بود، همان جا که همیشه یکدیگر را می‌یافتیم.

می‌توانستند این را به خود بگویند. ولی لزومی نداشت.

در بیرون روشنایی روبه زوال بود. آن روز بدبختی به پایان خود  
نزدیک می‌شد ولی فرار از شب، امکان‌پذیر نبود.

ماری لی دوباره گفت:

- شب به سرعت می‌رسد.

- می‌بینم.

نور چراغ را بیشتر کردند. منقبض و گوش به‌زنگ بودند. هیچ صدایی -  
صدای پا در پلکان یا جایی دیگر - نبود که به انتظارشان پاسخ دهد.

رولف نمی‌آمد. مادر گفت:

- کارل، آیا حالا متأسفی؟

- نه.

ماری لی اطمینان نداشت که در صدای شوهرش همان اطمینان  
گذشته را می‌یابد.

هم اکنون عدم اطمینانش را شدیدتر می‌کنم. نه! مرا ببخش.

- ولی او نمی‌آید.

کارل لی گفت:

- ساکت شو. از این حرف‌ها نزن.

در کمین صدای پا ماندند. سپس ماری لی گفت:

- تو بودی که او را راندی.

- بله، می‌توانی اسمش را راندن بگذاری.

- ولی رولف فرزند من هم هست.

کارل به سرعت جواب داد:

- بابت رولف مثل بید به خود می‌لرزم.

مادر با شنیدن این حرف، مدتی ساکت ماند. آن شب آن دو کاملاً مراقب بودند که ببینند چیزی از بیرون آشکار می‌شود یا نه. ولی هیچ مادر گفت:

- خیلی به او کمک نکردی.

- نه.

ولی از تو، از پدرش، می‌توانست چنین توقعی داشته باشد.

- قبلاً به تو گفتم که چرا برایم غیرممکن بود. دیگر چیزی ندارم که به آن اضافه کنم.

- نه، چیزی نمی‌شود اضافه کرد، اما...

کارل گفت:

- به هر حال او زنده است.

این کلمه‌ها را با چنان تب و تاب‌ی ادا کرد که چیزی نمانده بود همسرش دستش را بگیرد. ماری برخاسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. با خود می‌اندیشید: او زنده است، کارل این حرف را با اعتقاد فراوان می‌زند.

به لرزه درآمد.

- آن‌جا را!...

- چه می بینی؟

- نه، او نیست. کسانی به این جا می آیند.

کارل هم برخاست و نگاه کرد. نیمه تاریکی را کاوید تا جایی که چشم هایش دیگر از او فرمان نبردند.

کسان دیگری آشکار می شدند. ماری با اضطراب پرسید:

- یعنی چه؟ فکر می کنی آمدنشان مربوط به او است؟

کارل جواب داد:

- نه! خودت هم خوب متوجهی که اگر چیزی پیدا کرده بودند با این وضع نمی آمدند.

کارل به خاطر آورد:

- بله، درست است، به آنها گفته ام که باید با آنها حرف بزنم.

- کی؟

- کمی پیش، وقتی که به خانه هایشان برمی گشتند. ولی درست نمی دانم که چه می خواستم بگویم. خطاب به آنها فریاد زدم که یکدیگر را ببینیم. خودم را ناگزیر می دیدم که با آنها حرف بزنم. ولی ابداً فکر نمی کردم که به این سرعت بیایند.

- خوب، از آنها چه می خواهی؟

- گفتم که فکر نمی کردم به این سرعت بیایند.

و افزود:

- از کسی نخواستہ بودم امشب بیاید. باید خودشان به این فکر افتاده باشند.

- به هر حال منتظرت هستند. بعد از چیزی که به آنها گفته ای.

دیدند که افراد دیگری هم آمدند. برخی دارای فانوس بودند، نورهایی اندکی متحرک دیده شد. سایه های بی نوای از راه رسیدگان، وقتی ظلمتی که مرتباً و به شدت گسترش می یافت آنها را

نمی‌بلعید، به زحمت از هم جدا می‌شدند.

عادت داشتند که حیاط مزرعه را از جایی که خانه‌ی ینس شروع می‌شد روشن کنند. آن شب هم این کار را کرده بودند. ینس با فانوس بیرون رفت. وقتی که نور، افراد ایستاده در کنار دیوار انبار را روشن کرد، ینس یکه خورد. نور بسیار تندی بود. ینس به خانه برگشت.

کاملاً در نزدیکی درِ خانه‌ی کارل لی هم کسانی بودند. ولی در نمی‌زدند. کارل آن‌ها را از پنجره دید و شناخت. چهار مرد. شانه‌هایشان، پشت‌های خمیده‌ی مردان اهل کار را تشخیص داد. این افراد عادت داشتند که مدام زحمت بکشند.

اکنون آن‌ها بودند و بارشان. بار جدید. ولی کارل لی قدرت نداشت که این بار را از دوش آن‌ها بردارد.

ماری لی گفت:

- خوب، عجب ماجرای راه انداخته‌ای!

کارل لی جواب داد:

- بله، بله، سوء تفاهمی شده است! باید پایین بروم و این را به آن‌ها بگویم.

- از آن‌ها خواهش کن دنبال رولف بگردند.

سپس اضافه کرد:

- خودم این کار را می‌کنم.

می‌خواست پنجره را باز کند و فریاد بزند. کارل مانع شد.

- نه، نباید این کار را بکنی.

- چرا؟

- وقتی ببیند گروهی به طرفش می‌روند، نتیجه‌اش فقط این است که

دچار وحشت شود. بگذار آرام باشد.

ماری تسلیم شد.

دیگران سر جایشان ایستاده بودند، گاهی روی این پا و گاهی روی پای دیگر تکیه می کردند. مطمئناً در کنار انبار هم بسیاری بودند. و در جاده، روشنایی های متحرک نزدیک می شدند، نور فانوس ها شدیدتر می شد.

کارل گفت:

- باید پایین بروم.

- فکر می کنی چه کنی؟

کارل با صدایی محکم جواب داد:

- می خواهم بین آنها باشم. این حداقل توقعی است که می توانند از من داشته باشند.

ماری جواب داد:

بسیار خوب. من این جا می مانم.

کارل پایین رفت. چهار مرد در کنار در ایستاده بودند و با حالتی استفهام آمیز به او نگاه می کردند. کارل این افراد را می شناخت، ولی آنها حالت معمولی شان را نداشتند. وقتی کارل به طرفشان رفت، معذب به نظر رسیدند و به ترتیب گفتند:

- شب تاریکی است.

- جهت باد عوض شده...

- باد جنوبی.

- مطمئناً باران خواهد بارید.

کارل لی سر تکان داد. کلمه های لازم را نمی یافت. چون واکنشی از خود نشان نمی داد، چهار مرد دور شدند. در تاریکی از نظر محو شدند. کارل لی از همه طرف صدای آدم ها را می شنید. برگشت! با خود فکر کرد که بهتر است کمی صبر کند - گویی تا آخرین لحظه تمنای مهلتی می کرد تا فکر کند.



## ۸

در محل نگهداری علوفه، در جایی که هوگ و دال مشغول شب‌زنده‌داری بودند، ظلمت تقریباً کامل بود. در بیرون، فانوس‌هایی وجود داشت، ولی نورشان به این دو نمی‌رسید. در داخل، خواهان روشنایی نبودند. هوگ در گوشه‌ای قوز کرده بود و دال در گوشه‌ای دیگر، و برانکار د بین آن دو قرار داشت - و دیگر هیچ.

مدتی بود که کلامی رد و بدل نکرده بودند. آن وقت صدای دال شنیده شد. به نظر می‌رسید که این صدا از توده‌ای علوفه که در کنار دیوار ته انبار بود به گوش می‌رسد.

- هنوز این جایی؟

از طرف دیوار مقابل پاسخ داده شد:

- مسلماً.

صدای کاملاً آشنای هوگ بود که اضافه می‌کرد:

- ولی اگر تو بخواهی بروی من می‌توانم بمانم.

- نه، تو می‌توانی بروی.

- تو می‌توانی بروی و شام بخوری.

- خودت می‌توانی بروی و شام بخوری. من نمی‌خواهم چیزی بخورم.

بالحنی کمی تند حرف می‌زدند. بین این دو مرد که معمولاً تفاهم کامل

داشتند، اندک برودتی احساس می‌شد.

برانکار در تاریکی روی زمین گذاشته شده بود و آن دو جسورانه در

نزدیکی‌اش نگهبانی می‌دادند. برانکار متعلق به آن‌ها شده بود. هر یک

آرزو می‌کرد که دیگری برود. هر یک آرزو می‌کرد که در نگهبانی این محل تنها باشد. کاشکی دیگری بیش از این تاب نمی‌آورد و میدان را خالی می‌کرد. و به این ترتیب، دیگری نیروی آن را داشت که بماند و به این نحو، کاری را که کرده بود جبران کند!

- خانواده‌ات می‌دانند که این جایی؟

- بله، به خوبی دیده‌اند به کجا می‌آییم.

دیگر نمی‌شد کاری کرد.

چون این فداکاری را که بر بالین جسد قاتل شب‌زنده‌داری کنند به خود اختصاص داده بودند، در مراحل اول بر بی‌نوایان دیگر که وجدان معذبی داشتند، برتری یافته بودند. برتری بر کسانی که نمی‌توانستند هیچ کار دیگری انجام دهند. آن دو، تخته نجات کوچکشان را یافته بودند. ولی این وضع خیلی طول نکشیده بود. حال هر یک از آن دو عقیده داشت که باید تنها بماند. این امر - شاید - کمک می‌کرد! دیگری از چه رو نمی‌تواند برود؟

در اطرافشان انواع اتاق‌هایی که بینشان تیغه کشیده شده بود وجود داشت. در پایین، جایگاه‌های حیوان‌ها و مخزن کالاهای انباری. ینس برای محصول‌هایش خیلی جا داشت. می‌توانست علوفه‌ها را کاملاً پهن کند تا اگر موقع جای داده شدن در انبار هنوز اندکی رطوبت داشتند، هوا بخورند. ینس در یک گوشه، دسته‌هایی از شاخه‌های پر برگ گذاشته بود. در گوشه‌ی دیگری، جو سیاه تازه خالی کرده بود. انبارهای غلات خالی بودند. ولی در آینده‌ی نزدیک، غلات رسیده به صورت موج‌های سیاه پی‌درپی خالی می‌شدند. از جایگاه حیوان‌ها، صدای ناشی از کوبیدن پا به زمین بر می‌خاست، شاخ‌ها به دیوار می‌خوردند. انبار، غنی بود و از لحاظ تنوع هم غنی بود، ولی هوگ و دال از این امر بی‌خبر بودند - وگرنه خیلی به دلشان می‌نشست.

به دلشان؟ دلم تیره و زشت است. بهتر است از آن حرفی زده نشود. در بیرون، سینه صاف می‌کردند. کسانی تا آن جا آمده بودند و نمی‌رفتند.

چه خبر بود؟

انبار دارای جاذبه بود. اما نه به سبب وفور زندگی که انبار به آن پیوند خورده بود - نه. چیزی که آن شب انسان را به خود جلب می‌کرد بار سربی بود که در خود جای می‌داد. وجدان ناراحت یکایک آن‌ها در آن جا دفن شده بود، و در آن جا بود که باید با آن مواجه می‌شدند.

هوک و دال متوجه بودند که کسان دیگری می‌آیند. از این بابت حیرت نمی‌کردند.

در ورودی بزرگ روی لولاهایش چرخید و کسی در تاریکی با احتیاط پرسید:

- این جا کسی هست؟

بگذار یک بار دیگر سؤال کند.

و این تازه رسیده که دلی ناشاد داشت همین کار را کرد:

- این جا کسی هست؟

سکوت دیوارها.

بگذار یک بار دیگر هم سؤال کند.

ولی مرد این کار را نکرد. سکوتی که به دنبال هر سؤال پدید می‌آمد خیلی هولناک بود. صدای پای مرد از روی پل به گوششان رسید. او را به ظلمت بیرون پرتاب کرده بودند. نه، آماده‌ی تقسیم نیستیم.

می‌شنیدند که دیگران همچنان جمع می‌شوند. گویی می‌خواستند سهم خود را طلب کنند. و آن دو ایستادگی نشان می‌دادند: چیزی را تسلیم نمی‌کنیم.

رولف به جایی دور از همه چیز فرار می‌کرد. با این فکر سماجت آلود: حال باید تمام پل‌ها را پشت سر خراب کرد. هیچ کس نخواسته به عالم من پی ببرد.

راهی را در پیش گرفت تا به جنگل برسد. آن‌جا در دشت، غروب آفتاب با سرعت دلخواه فرا نمی‌رسید. رولف فقط در اشتیاق آن بود که مخفیگاهی بیابد، سوراخی که در آن بلغزد و در آن پنهان شود - و همه چیز به پایان برسد.

دیگر هیچ انتظاری نداشت. چرا باید سماجت به خرج دهد؟ باید برای همیشه محو شود. ولی فکرهایش ابداً روشن نبودند. کابوسی که پشت سر گذاشته بود خیلی تازگی داشت. رولف، نیمه‌هیجان زده بود. در راه با یکی از همسایگان رو به رو شد. هر دو یکه خوردند. همسایه، سلام سریع بیمناکی پراند. این امر در روحیه‌ی رولف اثر بسیار بدی گذاشت. مردم از من پرهیز دارند. به سرعت دور شد. ولی دیری نگذشت که دو نفر دیگر را دید که با هم راه می‌رفتند. کمی دورتر، زن تنهایی را دید. همه به یک سو می‌رفتند. به سوی مزرعه‌ی لی. رولف آن دو را خوب می‌شناخت! خیلی محکم از آن‌ها پرسید که به کجا می‌روند.

یکی از آن دو، ظاهراً شرمنده از پاسخی که می‌داد گفت:

- مزرعه‌ی لی.

دیگری با شتاب اضافه کرد:

- از ما خواسته شده به آن‌جا برویم.

این بار رولف بدون تکلف پرسید:

- حالا، وقتی که دارد شب می‌شود؟

دو مرد که در آن لحظه به مقابل رولف می‌رسیدند تکرار کردند:

- از ما خواسته شده به آن‌جا برویم.

می‌خواستند از او دور شوند. در لحظه‌ای که از مقابل رولف می‌گذشتند، جوان با هیجان گفت:

— لی خانه‌ی من است!

و این کلمه‌ها طنین غریبی داشت.

زنی که نزدیک می‌شد کسی جز گودرون نبود. زن ایوار. ولی به هر دلیل که بود، دو مرد اول میل نداشتند که کسی به آن‌ها ملحق شود. هر کس در مقابل دیگران معذب به نظر می‌رسید.

رولف از جا تکان نخورد. گودرون به نزدیکی او رسید. آشکار بود که ترجیح می‌دهد با رولف مواجه نشود. او هم مثل دیگران. رولف خواست نامطوع باشد. در آینده، نحوه‌ی رفتارش چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ هر چه به نظرش مناسب می‌رسید می‌توانست بگوید.

به نحوی که راه باریک را بر گودرون می‌بست در برابرش قرار گرفت و گفت:

— گودرون، آیا مانع عبورتان شده‌ام؟

بدون شک گودرون متوجه لحن تهاجمی و تند رولف شد، ولی به همین اکتفا کرد که بی آن که جوابی بدهد، چپ‌چپ به او نگاه کند.

— فکر می‌کنم شما هم به لی می‌روید؟

— بله.

— به آن‌جا دعوتتان کرده‌اند؟

— بله.

رولف، شکاک، پرسید:

— پدرم دعوت کرده؟

— نه، کاری نس. مطمئناً به همه جا رفته.

رولف ضربه را تحمل کرد. بعد از این برایش چه اهمیت داشت؟

کاری نس هر کاری که دلش می‌خواست، می‌توانست بکند. پرسید:

- چرا شبیه کسی هستید که می‌کوشد اتفاقی را که دارد می‌افتد، پنهان کند، ها، گودرون؟

گویی گودرون به قدر کافی بدبخت و معذب نبود! همان لحن رولف جوابش را داد:

- تا جایی که می‌دانم مجبور نیستم به شما حساب پس بدهم. رولف نخواست در همان حد بماند. احساس می‌کرد که طرد شده است و نسبت به تمام کسانی که در مسیر خود می‌یابد کج خلق است.

- شوهرتان هم امشب به لی می‌آید؟

- رولف، بس کنید. شما که مسؤول همه چیز هستید بهتر است ساکت بمانید.

رولف که از خود بی خود شده بود جواب داد:

- من مسؤولم؟

- مگر شما نبودید که در این دیوانگی همه را به دنبال خودتان کشیدید؟

- دیگران این را می‌گویند؟

- مطمئناً این را می‌گویند. غیر از این چه می‌توانند بگویند؟ خیلی خوب، حالا بگذارید رد شوم.

خواست خودش را در ببرد، اما رولف راه را بر او بست و گفت:

- باید صبر کنید!

- باید فریاد بزنم و کمک بخواهم؟

- هر طور دلتان بخواهد. ما آشناهای قدیمی هستیم. خوب، گودرون، پس شما می‌روید؟ لی خانه‌ی من است، این را به تمام کسانی که می‌بینم می‌گویم. در لی، کسی جز من را نمی‌شناسند و عجیب است که می‌بینم همه‌تان به آن جا می‌روید.

- ولم کنید، آدم می‌آید.

- و این موضوع خطرناک است؟

گودرون با لحنی بسیار صادقانه که باعث شرمندگی رولف شد فریاد

زد:

- چیزی که می‌گویید رقت‌انگیز است!

رولف گفت:

- عجله‌ای نداریم. از حالا به بعد من کاملاً وقت دارم.

- شما؟

- بله. به نظر می‌رسد که همه‌تان جمع می‌شوید تا مرا سنگسار کنید.

- شما را سنگسار کنیم؟

- فکر می‌کردم این طور درک می‌کنم. خودتان گفتید که من گناهکارم.

- بله، درست است. نمی‌بایست که دیگران را به دنبال خودتان بکشید.

گودرون این کلمه‌ها را به صدای آهسته ادا کرد، ولی رولف متوجه شد

که قیافه‌ی گرفته‌ای دارد. گرفته و معذب.

- گودرون، تمام چیزهایی که به‌عنوان وداع می‌توانید به من بگویید

همین است؟

گودرون جواب نداد. رولف دوباره به‌لرزه درآمده بود. بر ظلمت

افزوده می‌شد و رولف احساس کرد که در اطرافش همه چیز طنین

می‌اندازد.

- می‌توانند در خانه‌ی من، در مزرعه‌ی من، جمع شوند و هر کاری که

دلشان می‌خواهد بکنند، ولی مرا به چنگ نمی‌آورند.

از سر راه کنار رفت و گودرون توانست بگذرد. به سرعت، بی آن که به

رولف نگاه کند. سرشار از ترس. کلمه‌هایی که رولف خطاب به او به‌زبان

آورده بود ظاهراً نتیجه‌ی دیگری نداشت. با شتاب، از میدان دید رولف

دور شد.

کسی که می‌آمد ایوار بود. شوهر گودرون. رولف در جاده، خود را به

مقابل او رساند.

- شب به خیر ایوار، اگر می‌خواهید به زنتان برسید باید عجله کنید.  
ایوار کاملاً ایستاد. با باری که داشت بی‌حرکت مانده بود. همان نگاه  
گریزان دیگران را به رولف انداخت. نگاهی که انسان را به ستوه می‌آورد.  
رولف با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- ایوار، شما را دیدم. وقتی که مرد کشته شد شما دور نبودید.

پلک‌های ایوار به هم خورد.

- ایوار، شما هم ضربه‌ای به او زدید.

- به همین جهت است که در راه هستم.

رولف سکوت کرد. وانمود کرد که می‌خواهد جلو برود، اما ایوار  
بلافاصله راه افتاد. فقط پشتش دیده می‌شد. سپس پشتش هم محو شد.  
رولف جاده را ترک کرد تا وارد بیشه‌های درختان جوان شود. دیگر  
نمی‌توانم این نگاه‌های گریزان را ببینم. دیگر نمی‌خواهم کسی را ببینم.  
بیشه‌ای فشرده و تاریک بود. رولف روی زمین دراز کشید و  
می‌خواست استراحت کند. به‌خصوص، کسی را نبیند. احساس می‌کرد  
سرش خالی است.

## ۱۰

ماری لی پس از بازگشت شوهرش به اتاق، از او پرسید:

- او را دیدی؟

- نه. ولی دیدم که همه جا کسانی هستند. و مدام باز هم می‌آیند.

- کسی او را ندیده؟



- از کسی سؤال نکردم.

ماری لی مشغول چیدن شمع روی میز بود. شوهرش را وقتی که این حرف را زد با هراس نگاه کرد.

- کارل، تو چه جور آدمی هستی؟

کارل جواب داد:

- نتوانستم.

چنان لحنی به کاربرد که ماری لی دیگر سؤال نکرد.

و نور شمع‌ها و چراغ‌های گرد آمده در آن اتاق جلب توجه کارل را کرد. و زنش شمع‌های دیگری افزود. این امر، اتاق را سبک‌تر می‌کرد، نزدیک شدن به آن را آسان‌تر می‌کرد، مرده‌ای که در آن جا خفته بود بر اثر این روشنایی‌ها به نظر می‌رسید بالاتر آمده.

کارل لی بی‌اختیار پرسید:

- چرا این همه شمع؟

- اوه!...

ماری لی به همین اکتفا کرد و دنباله‌ی کارش را گرفت: روشن کردن، چیدن... در آن مزرعه‌ی آبرومند، شمعدان کم نبود. ماری همه جا شمعدان می‌گذاشت. مرد، کارهای او را با حیرت نظاره می‌کرد. می‌دید که زنش چه طور فکرش را به کار می‌اندازد تا به اتاق، حالتی روحانی بدهد و به این ترتیب، بدبختی را بی‌اثر کند. آن اتاق کاملاً ساده، با دیوارهای رنگ‌باخته. انسان ممکن بود گمان کند که این دیوارها به نازکی کاغذند و اتاق مثل یک کشتی که بار خود را حمل کند بر آب شناور است.

کارل از همسرش تشکر نکرد، ولی احساس حق‌شناسی کرد. تأثیر شدید همسرش، کارِ مادری را که دو فرزندش را از دست داده بود - قضاوت ماری در آن لحظه چنین بود - حس می‌کرد.

چهره‌اش سخت و خشک بود. به نقابی که چیزی را آشکار نمی‌کرد

بدل شده بود. ولی آن جا در عرشه، بود.  
آن دو هر کدام به راه خود می رفتند.  
ضربه‌ای به در خورد. از جا پریدند.

ینس وارد شد. ابتدا حرکتی ناشی از حیرت کرد. چهره‌اش درهم بود.  
متوجه نشد که به یک کشتی شکننده، آری شکننده، قدم می‌گذارد. از  
جایی که تمام همسایگان در کنار دیوار صف کشیده بودند، می‌آمد. فقط  
آن شمع‌ها بود که حیرتش را بر می‌انگیخت.

- کارل، از طرف مردمی که در بیرون جمع شده‌اند می‌آیم. آن‌ها میل  
دارند با تو حرف بزنند.

کارل لی گفت:

- بله، سر در نمی‌آورم...

- از من خواسته‌اند که بیایم و به تو خبر بدهم. تو گفته‌ای که می‌خواهی  
آن‌ها را ببینی.

کارل جواب نداد.

- درست نیست؟

- چرا، مسلماً، اما...

ینس گفت:

- می‌گویند که از آن‌ها خواسته شده به این جا بیایند، به یکایک آن‌ها  
گفته شده.

- خواسته شده؟ من کسی را به دنبالشان نفرستاده‌ام. کسی نمی‌تواند  
چنین چیزی بگوید. زیرا حقیقت ندارد.

ینس تصریح کرد:

- به طوری که به نظر می‌رسد، کاری نس به همه جا رفته است و  
خواهش کرده که به این جا بیایند.

- کاری نس؟ من که با او حرفی نزده‌ام.

به همه جا رفته است و این پیغام را رسانده.  
ینس اگر در شرایط دیگری بود اضافه می‌کرد که این هم یکی دیگر از  
هوس‌های عجیب این زن است. ولی این کار را نکرد، بلکه این اقدام را  
مهم و قطعی خواند. پس از مواجهه با این توده‌ی گردآمده، هیچ جایی  
برای شک باقی نمی‌ماند.

سایه‌ی کاری نس گذشت، آن‌ها آن را که در وجودشان بزرگ می‌شد  
حس کردند. ماری لی تکان نمی‌خورد. ینس با حالتی تقریباً آمرانه به  
کارل نگاه می‌کرد.

- خیلی خوب، کارل، باید بیایی.

کارل، هاج و واج، گفت:

- اصلاً نمی‌دانم چه طور باید به آن‌ها نزدیک شوم.

- به هر حال باید پیش ما بیایی.

برگشت و رفت. کارل لی پشت سرش راه افتاد...

- خوب، ماری، من یک دقیقه می‌روم.

ماری سر تکان داد. پشتش به او بود.

رولف در نقطه‌ای از جزیره، در میان بیشه‌های جوان، روی خاک  
افتاده بود.

برگرد...

احساس کرد نگاهی متوجه‌اش است. چیزی همراهی‌اش می‌کرد.  
کسی نبود، ولی... هیچ چیز مگر ترس خودش. ولی این ترس به قدری

شکل حضوری پنهان شده در پشت سرش را داشت که برگشت تا نگاه کند.

وسط بیشه چنان تاریک بود که رولف به زحمت می توانست اطرافش را تشخیص دهد.

صدای پایی از طرف جاده شنید. کسی به سوی مزرعه‌ی لی می رفت و روی سنگ‌هایی که نمی توانست ببیند می لغزید. رولف نمی دانست چه مدت آن جا روی زمین مانده است. شاید مدت درازی نبود. مردم به لی می روند. آن جا خانه‌ی من است، تمام گوشه و کنارهایش را می شناسم، کم ترین گره‌های چوب‌های دیوارهایش را می شناسم.

گوش کنید، همسایه‌ها آن جا جمع می شوند تا گناه رابه گردن من بیندازند!

ولی مرا به چنگ نمی آورند.

برای بیان فکرهایی که از سرش می گذشت، کلمه‌های دقیقی نمی یافت. فقط می دانست که دیگر تمام شده است. او طرد شده بود و در نتیجه می بایست واکنش نشان دهد.

سرش گیج می رفت. مثل این بود که همراهش، شکل می گیرد، پشت سرش آشکار می شود تا در برابرش قرار گیرد. ولی چهره‌ای نداشت.

به نظر می رسید شبیح که هیچ چیز ترسناکی نداشت، می گوید: بیا!

رولف که می لرزید، احساس می کرد که باید پاسخ مثبت بدهد.

- زود باش، بیا.

لحنی نرم داشت.

با این همه، رولف ترسید. به صدای کاملاً بلند، با بی‌نوایی، از اعماق

دل‌تنگی‌اش گفت:

- خداوند به تمام کودکان بیچاره کمک کند.

سپس بار دیگر ساکت شد.

گمان کرد می‌شنود که دیگر جز بدی نباید انتظاری داشته باشد. و خودش هم چنین اعتقادی پیدا کرده بود. آماده بود که برخیزد و به سوی این شبخ فاقد چهره پیش رود. با دست‌های آویخته پیش رود. قطعاً، دیگری او را می‌پذیرفت. خشک و بی‌حرکت.

بار دیگر، تشویق آمیخته به مهربانی طنین افکند.

- زود باش، بیا.

بله، اما...

خیلی چیزها بود که او را نگه می‌داشت. در مغز تبالودش صداهایی ناموافق، بیش از پیش آمرانه، بر می‌خاست که او را در اختیار می‌گرفت. در کش و واکش بود، ولی کسی که در انتظارش بود و به نحوی محبت‌آمیز به او می‌گفت برود، قوی‌تر بود. دریافت که جداً نمی‌تواند در برابرش مقاومت کند.

ناگهان کاملاً در نزدیکی‌اش، شاخه‌ای در بیشه شکست. شاخه‌ای زیر پا لگد مال شد.

رولف با یک جست برخاست.

شبخ فاقد چهره محو شد.

آیا تا این جا هم به دنبال آمده‌اند؟ کسانی که نمی‌توانند چیزی درک کنند، آیا نمی‌توانستند آرامم بگذارند؟

خواست بگریزد.

آه، نه، حداقل باید بلافاصله به او بگویم که چه فکر می‌کنم. کسی که نزدیک می‌شد با قدم‌های آرام پیش می‌آمد. وقتی از میان مه سر برآورد، چهره‌ی زنی را آشکار کرد، کاری نس.

به دنبال چه می‌گردد؟ نمی‌خواهم با کاری نس کاری داشته باشم. آیا امیدوار است مرا هم به لی ببرد؟ فکرها در سرش دور می‌زد. از کاری نس می‌ترسید.

قطعاً به دنبال رولف می‌گشت، زیرا مستقیماً به سراغ او رفت و به صدای بلند گفت:

- پس تو این جایی؟

رولف با لحنی خشمگین گفت:

- بله، چه شده؟

- رولف، پیغامی برایت دارم، برای یافتن خیلی راه رفته‌ام.

رولف به سرعت جواب داد:

- نمی‌خواهم از کسی پیغامی دریافت کنم.

اکنون برخلاف عادتش از کاری نس می‌ترسید. کاری نس هر جا که قد بر می‌افراشت، بزرگ و قوی آشکار می‌شد. رولف چموش و نافرمان، قد راست می‌کرد. ولی کاری نس وسایل دفاعی او را از بین برده بود. رولف، خود را تنها می‌یافت.

کاری نس گفت:

- لی خانه‌ی تو است، نه؟

- بله، منظور؟

رولف با حیرت می‌دید که کاری نس تمام کلمه‌هایی را که خود او به گودرون و ایوار گفته است، تکرار می‌کند. کاری نس هیچ سؤالی نکرده بود. قطعاً می‌دانست که رولف را کجا می‌تواند بیابد. واقعیتی را بیان می‌کرد، می‌گفت:

- خوب، بهتر است به خانه‌ات برگردی، این پیامی است که برایت آورده‌ام.

- از طرف چه کسی؟

- آمده‌ام که خودم آن را بگویم.

آیا مادرم یا پدرم شما را فرستاده‌اند؟

- نه، آن‌ها مرا نفرستاده‌اند. ولی حالا دیگر بیا، همراه من به خانه‌ات برگرد.

رولف، با سماجت، گفت:

- آن‌جا کاری ندارم که بکنم.

زن عجیبی که در برابرش قرار داشت، همیشه قوی نبود. بیشتر وقت‌ها متحیر بود، خیلی به خود اطمینان نداشت، و حتی در آن لحظه هم این امر گاهی آشکار می‌شد. ولی کاری نس در آن روز از قدرتی برخوردار بود. مسلم بود که در او چیزی وجود دارد که از خودش هم فراتر می‌رود.

زن با لحنی بسیار مطمئن گفت:

- این‌جا است که کاری نداری. نباید اختیارت را از دست بدهی.

رولف میل داشت در جواب بگوید: قصد موعظه کردن که برایم ندارید؟ ولی این را نگفت. به جای این کار، آهسته آهسته دور شد. آن وقت زن به شدت غرید:

- گفتم بایست!

رولف با خشم فریاد زد:

- فکر می‌کنید کی هستید؟

به خاطر آورد که زن، عبارت‌های پندوارش را چه‌گونه به دیگران می‌قبولاند. کاری نس کاملاً از روبه‌رو به رولف نگاه می‌کرد. وقتی کاملاً به او نزدیک شد با لحنی بیمناک گفت:

- بابت تمام کسانی که از دست می‌روند اضطراب شدیدی احساس

می‌کنم.

لزومی نداشت دوباره از رولف بخواهد که بایستد. رولف بی‌حرکت مانده بود. در این چهره، چیزی بود که رولف نمی‌توانست درکش کند. کاری نس همان‌قد و قامت رولف را داشت، و جوان، خطوط سیمای او را کاملاً در نزدیکی خود می‌دید. چهره‌ای زیبا بود. رولف زمانی را به یاد

آورد که این چهره هم خندان و هم زیبا بود. پیش از آن که دریا، پسران و شوهرش را از او بگیرد.

رولف مشاهده کرد که چشمان زن، درشت است و در روشنا تاریک می درخشد. زن به قدری به او نزدیک شده بود که رولف توانست این را ببیند. معمولاً کسی این را نمی دید. معمولاً وجود نداشت. ولی آن شب، چشمان کاری نس درخشان و عظیم بود.

کاری نس گفت:

- به فرار اکتفا می کنی و ابداً فکر نکرده ای.

- واقعاً؟

- در غیر این صورت فرار نمی کردی.

رولف به سرعت پاسخ داد:

- بعد از اتفاقی که امروز افتاد، دیگر هیچ انتظاری نباید داشته باشم.

تنها کاری که می توانم بکنم این است که ناپدید شوم.

کاری نس گفت:

- این کار فقط بدی را تشدید می کند.

- نمی خواهم با حضور خودم موجب عذاب کسی بشوم. من هم

می خواهم به رنج هایم پایان بدهم.

کاری نس مثل این که چیزی نشنیده باشد گفت:

- خیلی خوب، حالا همراه من به لی بیا!

رولف، میخکوب، سر جایش مانده بود. نه می توانست جلو برود و نه

قادر بود عقب برود، به رغم حرف های قاطعانه اش، کسی نبود که بتواند

برای همیشه با چیزی مخالفت کند.

- رولف، می شنوی؟

- نه!

بابت به زبان آوردن این کلمه تعجب کرد، ولی احساس کرد احتیاج



دارد به جای دورتری برود.

- چه چیز سبب شده که امشب دستور بدهید و در هر کاری دخالت کنید! این قضیه که به هیچ وجه به شما مربوط نمی‌شود.

کاری نس جواب نداد. به تدریج که ظلمت غلیظ‌تر می‌شد، او به قدری که ابداً ضروری نمی‌نمود بزرگ و جدی به نظر می‌رسید. اقتدار محض بود. با این همه، رولف پایداری نشان می‌داد، او را به مبارزه می‌خواند، آزرده‌اش می‌کرد، متزلزلش می‌کرد. افزود:  
- شما که دیوانه هم هستید.

کاری نس ضربه را تحمل کرد. یکی از آن ضربه‌هایی بود که ایجاد درد می‌کنند ولی چیزی را تغییر نمی‌دهند.

رولف احساس کرد که دارای برتری نیست؛ با این همه اصرار ورزید:  
- همه می‌دانند که شما دیوانه‌اید.

دید که زن را تا چه حد رنج می‌دهد. زن به دادن این پاسخ اکتفا کرد:  
- همین است که مرا این قدر می‌ترساند.

رولف بی‌اختیار پرسید:

- چه چیز؟

- این که ندانم چه کسی هستم. رولف، کافی است انسان به قدر سرسوزنی ایمان داشته باشد و آن وقت دیگر نیازی ندارد که دور خودش بچرخد.

رولف ساکت ماند.

- رولف، چرا می‌خواهی مرا ناراحت کنی؟

رولف چیزی نگفت.

- تمام کسانی که از آنها خواسته‌ام امشب به لی بروند به حرفم گوش کرده‌اند. یا تقریباً همه‌شان...

- بله، متوجه شده‌ام. به آن جامی روند که چه کنند؟

زن بی آن که کاملاً از این بابت مطمئن باشد، جواب داد:  
- میل دارند با هم باشند. و تو هم به آن جا می روی. گوش کن، رولف!  
- بله؟

- من راه می روم، مدام راه می روم و خودم این را می دانم. ولی  
نمی خواهم کار دیگری بکنم.

و بعد فریاد زد:

- به آن جا رفته اند!

رولف به خود لرزید. کاری نس اصرار کرد، تمام نیرویش را گرد آورد  
تا او را مجاب کند.

- رولف، به خانه ات برگرد! بعد، هر چه می خواهد پیش بیاید. من،  
کسی که پسرانش را از دست داده، از تو خواهش می کنم.

رولف بلافاصله نیروی آمرانه ی این حرف را درک کرد. باطناً  
آرزویش این بود که او را مجاب کنند. دلش می خواست قبول کند. از  
ورای این کلمه ها، ندایی طنین می افکند. ندای زندگی. آیا او به راستی  
فکر کرده بود که آن جا را ترک کند؟ دیگر از این بابت اطمینان نداشت.

بدون شک پای چرخشی اساسی در بین نبود. او فقط از خواسته ای،  
از این خواسته که خودش را در لی نشان دهد، فرمان برده بود.

- در آن جا کسی نیست که به عالم من پی ببرد، وقتی با آن ها حرف  
زدم از این بابت مطمئن شدم.

زن به سادگی گفت:

- بهتر است به آن جا بروی.

رولف خواست پرسد: شما، کاری نس، آیا شما می توانید به عالم من  
پی ببرید؟ می توانید درک کنید چرا این کار را کرده ام؟ ولی نتوانست  
مصمم به انجام این کار شود. کاری نس به دنبال او آمده بود، و این  
خودش مهم بود. با خودش فکر کرد: هر جا مخفی شده بودم پیدایم

می‌کرد. کاری نس گفت:

- حالا به سوی لی، جایی که در آن متولد شده‌ای، راه بیفت.

- نمی‌دانم بعد از این در آن جا چه کنم.

- چرا، خیلی خوب هم می‌دانی.

درست بود. رولف این را می‌دانست.

کاری نس با لحنی حاکی از اطمینان گفت:

- باید به دیگران ملحق شویم.

راه افتادند. کاری نس در جلو، با وقار. رولف در نظر مجسم کرد که

چه طور کاری نس، شامگاهان، در راه‌ها، در حیاط مزرعه و در خانه‌ها

آشکار شده، چه طور به سراغ افراد، هر جا که بوده‌اند، رفته تا دعوتشان

کند. هیچ جای تعجب نیست که این همه آدم جواب مثبت داده باشند.

آیا این زن کاملاً عاقل نبود؟ از کجا می‌توان دانست؟ چیزی که به

کاری نس اعطا شده بود به او قدرت می‌داد.

وارد راه بهتری شدند و به سوی لی پیش رفتند. با قدم‌های بلند پیش

می‌رفتند. قدم برمی‌داشتند بی آن که ابداً پاهایشان را روی زمین بکشند.

در جاده‌ها دیگر کسی نبود. مردم، تمام کسانی که خواسته بودند به لی

بروند اکنون در مزرعه بودند. همه جا تاریک و آرام بود. در کنار چه کسی

دارم راه می‌روم؟

این را هرگز نخواهم دانست. او مسخ شده است. وقتی دعوت می‌کند،

انسان باید برود!

بعضی جاها، شاخه‌های پر برگ، شلاق‌وار به صورتشان می‌خورد.

رستنی‌های قوز کرده در تاریکی، عطرشان را پخش می‌کردند. در

مزرعه‌ها تاریکی بود. از دریا همه‌های برمی‌خاست. اکنون، ساعت‌ها

بود که اینگا خشک و سخت شده بود.

همین که این فکر از خاطرش گذشت، ناگزیر شد بایستد. گویی

می خواست بکوشد که معنای مرگ اینگا را درک کند. ولی چیزی بر او آشکار نشد.

بیوه‌ی سیاه‌پوش را به زحمت در کنارش تشخیص می‌داد. کاری نس با حرارت قدم برمی‌داشت. مدت درازی بود که دیگر لب از لب برنداشته بود. منتظر ماند تا رولف دوباره راه بیفتد و بالاخره با مقداری بی‌صبری گفت:

- رولف، دیگر به جای دوری نمی‌روی؟

- چرا.

- بله، حالا دیگر توقف بی‌فایده است. بهتر است انسان کاری را که باید، بکند.

از کنار اقامتگاه محقری که در کنار جاده بود گذشتند. دو خانه‌ی کوچک. به نحوی غیر قابل وصف تنها - زیرا می‌دانستند که کاری نس در آن‌جا زندگی می‌کند - نشانه‌های ویرانی بسیاری از آن‌ها آشکار بود. در آن موقع این امر چندان مشهود نبود، ولی این را بر اثر تجربه می‌دانستند. توقف نکردند.

پیش به سوی مزرعه‌ی لی! آن‌جا، در انبار، مرد ناشناس خفته است. به همین جهت، انبار لی امشب، به نحوی اجتناب‌ناپذیر، نقطه‌ی مرکزی به شمار می‌آید.

رولف، تو آدم کشته‌ای.

تنها من نبودم.

همه تو را نشان می‌دهند.

با قدم‌های محکم پیش می‌رفتند. ظلمت غلیظ‌تر می‌شد. هوا گرم بود. دم‌ هوای خنک و مرطوب از زمین‌های باتلاقی برمی‌خاست. آه! رولف روی چیزی لزوج قدم گذاشت و فریاد کوتاه عجیبی سر داد. یک قورباغه.

قورباغه‌ها غالباً به آن جا می‌آمدند. هنگام شامگاه از گودال‌های آب خارج می‌شدند و در جاده می‌ماندند.

کاری نس با هیجان گفت:

— آه! ببین مزرعه‌ی لی چه می‌درخشد!

آری، چه نوری بود! حیاط مزرعه را فانوسی که مثل همیشه آن جا آویخته بود اندکی روشن می‌کرد. ولی از انبار، روشنایی‌های بسیار بیرون می‌زد. حتماً مردم فانوس‌هایشان را آن جا آویزان کرده بودند. و در نمای خانه، در طبقه‌ی بالا، دو پنجره‌ی کاملاً روشن می‌درخشید. رولف وقتی آن‌ها را دید ناگهان تکان خورد. می‌دانست که چه اتاقی است.

تمام این‌ها را با نگاه در بر گرفت. این کانون خانوادگی من است. احساس می‌کرد که حق داشته برگردد. خوب، من هم باید وارد انبار شوم. کاری نس، به خودی خود، آهسته به درون تاریکی فرورفته بود.

## ۱۲

در نزدیکی در، کارل لی با ینس و دوسه تن دیگر صحبت می‌کرد. او و ینس، سفینه‌ی درخشان زیر بام خانه‌ی قدیمی را ترک کرده بودند.

وقتی به حیاط رسیدند، روشنایی نامحدود انبار باعث حیرتشان شد. پیش از آن کارل هرگز آن قدر منبع روشنایی در آن بنا ندیده بود. عادت نداشتند که این طور آن همه فانوس در همه سو پخش کنند.

اگر روز دیگری بود، وقتی می‌دید بنایی که خودش احداث کرده بر اثر آن همه روشنایی که از پنجره‌ها و خلل و فرج‌هایش به بیرون می‌تراود آن

چنان برجستگی یافته، غرق شادی می‌شد. در واقع، مردم فانوس‌هایشان را در آن جا آویخته بودند. جزیره فاقد برق بود.

فقط قسمتی از انبار روشن بود. پنجره‌های طویل، تاریک مانده بود. کسی وارد آن نمی‌شد که مزاحم گاوها شود. به نظر می‌رسید که بر محل نگهداری علوفه هم تاریکی حکمفرما است. در دل تمام این‌ها، جایی بود که هوگ و دال در آن قرار گرفته بودند. و البته در آن فضای سنگین، تاریکی بود.

نه، چرا بابت این بنا باید احساس شرم کند! این بنا، همچون شهادتی از انفجار نیرو، قدرافراشته بود.

کارل لی به محض دیدن این منظره، گفت:

— به هر حال خارق‌العاده است.

ینس که جلوتر از او قدم برمی‌داشت برگشت:

— چه چیز خارق‌العاده است؟

تقریباً مثل این بود که از گناهکاری سؤال کند.

از کارل تنها به این دلیل کینه به دل داشتند که خودشان در شکار شرکت کرده بودند. خودشان را برای خانواده‌ی او، برای خانواده‌ی کارل، فدا کرده بودند. به هر حال، آن‌ها می‌خواستند قضایا را به این نحو ببینند. ینس این حالت را در برخی مشاهده کرده بود و آن را پذیرفته بود. بی آن که سود بزرگی عایدش شود.

— چه چیز خارق‌العاده است؟

کارل لی جواب داد:

— هیچ، فقط نحوه‌ی روشن شدن انبارم. ولی ینس در داخل چه خبر است؟

— منتظر تو هستند.

کارل جوابی نداد. چیزی که می‌دانست این بود که پاسخ دادن به انتظار آن‌ها برای او غیر ممکن است. ینس یادآوری کرد:

- تو بوده‌ای که به ما گفته‌ای می‌خواهی ما را ببینی!  
و به این ترتیب، خودش را هم جزو گروه کرده بود.  
- بله، بله، مطمئناً، اما...

متوجه شده بود که ینس به اراده‌ی خود در میان گله جای می‌گیرد.  
ینس وقتی به دنبال کارل آمده بود به او گفته بود: بیا به ما ملحق شو.  
آن‌ها را ببیند؟

چه چیز می‌توانست بگوید که آن‌ها خواهان شنیدنش باشند؟ یگانه  
میل کارل این بود که آن‌ها را، هر قدر که بودند، مورد خطاب قرار دهد و  
پرسد: آیا پسرم را دیده‌اید؟

دو مرد از تاریکی خارج شدند و به سوی کارل و ینس آمدند و  
معذبانه سلامی به زبان آوردند. این دو، ناراحت نبودند. فقط مشوش و  
کوفته بودند.

کارل آن چنان که مرسوم بود جواب داد:

- شب به خیر! خوب، به طوری که دیده می‌شود مشغول هواخوری  
هستید!

- بله، به این جا دعوت شده‌ایم.

کارل لی باز گفت:

- مطمئناً.

درباره‌ی محصول و وضع هوا و دریا شروع به صحبت کردند. در این  
حرف‌ها، چیزی آرامش‌بخش وجود داشت. در حیاط مزرعه، از نبردی  
که چند ساعت پیش، خوک‌های ماده راه انداخته بودند، نشانه‌های  
مختلفی دیده می‌شد. نور فانوس‌ها، حصاری شکسته و خرابی‌های دیگر  
را آشکار می‌کرد - ولی ینس در این مورد چیزی نگفت. کم‌ترین  
توضیحی نداد. مقداری غرغره‌های مقطع از خوکدانی به گوش می‌رسید.  
سر و صدایی که برای آن ساعت، بیش از حد عادی بود. گاوی در طویله

غریو سر داد. ساختمان بزرگ، آن شب غرق در نگرانی بود. چهار مرد، این را حس می‌کردند، ولی می‌خواستند وانمود کنند که هیچ خبری نیست. با حالتی عصبی درباره‌ی وضع هوا و محصول خوبی که در آینده‌ی نزدیک برمی‌داشتند حرف می‌زدند.

کارل، در جایی روشن ایستاده بود و چند تن که از یکی از راه‌ها می‌رسیدند، نزدیک شدند. گله‌ای مرکب از پنج یا شش نفر. ایستادند و شب به خیری گفتند.

کارل بی‌حرکت ماند. این‌ها از آدم‌هایی بودند که او از آنان هراس داشت. از او پرسیدند:

- حالا باید چه کنیم؟

هیچ کس بی‌خبر نبود که ترتیب این دیدار را کاری نس داده است، ولی نام او را یک بار هم به زبان نیاوردند. صدای جدی او در عمیق‌ترین قسمت وجودشان طنین می‌افکند. آن‌ها یک کلمه هم در این باره حرف نمی‌زدند.

کارل لی که آماده‌ی عبور از آستانه‌ی در می‌شد پرسید:

- تو نمی‌روییم؟

مخاطبان با حالتی بی‌مناک نگاهش کردند:

- برویم که چه کنیم؟

کارل با لحنی خشن که دیگران نتوانستند شانه از زیر بار خالی کنند، امرانه گفت:

- وارد شویم!

دیگران را نفرت شدیدی فراگرفت، ولی وارد انبار شدند.

ولی خودشان هم این را می‌خواستند. چیزی در درونشان، این را می‌خواست. کسی که آن‌جا خفته بود، از وقتی که آن‌ها دست‌رویش بلند کرده بودند، قسمتی از وجود خودشان شده بود. به همین جهت، به



دنبال کارل لی از پل ورودی بالا رفتند.

کارل یکی از دو لنگه‌ی در را باز کرد. تاریک بود. نور لرزان فانوسی در یک گوشه می‌رقصید.

کارل لی بی آن که چیزی ببیند با صدایی محکم گفت:  
- این جایید؟

هوک و دال را مورد خطاب قرار داد تا از حضورشان مطمئن شود. او صاحب مزرعه بود، به همین جهت آن دو بی‌درنگ پاسخ دادند. ولی باز هم از جا تکان نخوردند.

دیگران، خیلی آهسته، در راهرو پیش آمدند. مطمئناً او در وسط انبار بود. آن‌ها پراکنده شدند. هرگونه تماس با یکدیگر را از دست داده بودند. چه تصادف خوبی که کسی فانوسش را در آن‌جا نیاویخته بود، به این ترتیب کسی نمی‌دید که همه می‌کوشند استغفار کنند. از قسمت پایین صدای لگد کوبیدن به گوش می‌رسید. سر و صدایی بود. کلمه‌های کوتاهی رد و بدل شد. از جایگاه‌ها، صداهایی به گوش می‌رسید که نشان می‌داد به‌رغم احتیاط‌های صورت گرفته، حیوان‌ها بیدار شده‌اند و نگران هستند. انبار عظیم از اضطراب اشباع شده بود.

همه، آن چنان که خود آرزو می‌کردند، از نظر دیگران پنهان بودند. برخی، از این گوشه به گوشه‌ای دیگر می‌رفتند. برآورد تعداد افراد گردآمده در آن محل عظیم کاری دشوار بود. آن وقت صدای کارل طنین افکند. بدون هدف، در تاریکی، پرسید:

- آیا یکی از شما پسر مرا دیده است؟

کلمه‌های ناچیز. کارل، در تاریکی، در برابر نیاز به سؤال از آن‌ها نمی‌توانست مقاومت کند. بی آن که ناگزیر باشد از رو به رو به آن‌ها نگاه کند.

صدایی پرسید:

- چه موقع؟

- خوب، حالا

- نه، او را ندیده ایم.

همگی در این آتش می سوختند که بگویند: او را در باغ میوه دیده ایم. همگی به یک گوسفند قربانی نیاز داشتند. و تاریکی به یکی از مردها کمک کرد که قدم پیش بگذارد. کارل را که نمی دید، برانگیخت:

- اگر رولف ما را به دنبال خودش نکشیده بود وارد این ماجرا نمی شدیم.

کارل لی جواب داد:

- بله، بله، موقع مناسبی است که چنین چیزی گفته شود! انسان وقتی شرکت کرد، شرکت کرده است. حدس می زنم که برای همین هم هست که آمده آید.

صدایی که از لحنی مصرانه نشان داشت گفت:

- هر کار که لازم بوده کرده ایم.

کارل لی گفت:

- نه.

یک نفر بیرون رفت. در آن جا کاری نداشت. برای ابراز ندامت نیامده بود. کسانی که با عذاب خود مانده بودند میل نداشتند که جای او باشند. کامل ترین سکوت ها برقرار شد. از خوكدانی صدای فریاد نفرت انگیزی به گوش می رسید. به قدری نفرت انگیز که جای تردیدی باقی نمی گذاشت که صدای خوک نراست. گویی از کوهی زیر زمینی برمی خاست. به نظر می رسید که تمام اتاق در درون غرقاب در حال نوسان است.

کارل با قدم های بلند به سوی محلی که این سرو صدا از آن بلند بود

روان شد.

معمولاً وقتی شب فرا می‌رسید، آرامش سنگینی در خوکدانی موج می‌زد. تمام ساکنان محل آه می‌کشیدند و عمیقاً می‌خوابیدند. حتی مگس‌ها و زوزشان را قطع می‌کردند. فقط بوی ترش زننده، با همان شدت که در وسط روز حس می‌شد، باقی می‌ماند.

آن شب هم آرامش پدید آمده بود. به‌رغم سرو صدایی که پیش از آن، طی روز، خوک‌های ماده به‌راه انداخته بودند، آرامش برقرار بود. بچه‌خوک‌های یتیم شده، با فریادهای کوتاه، خود را روی زمین کشیده بودند، ولی با رسیدن شامگاه، مانند شب‌های پیش، به‌نحوی مقاومت‌ناپذیر گرفتار خواب شده بودند و توده شده برهم، به خواب فرو رفته بودند. ماده‌خوکی که نوزادهای خود را بلعیده بود، به سوی بقیه‌ی آن‌ها بازگشته بود. هوش و حواسش را باز یافته بود، فرزندان‌ش را سیر کرده و همراه آن‌ها خوابیده بود. برگیت هر کاری که در این باره از دستش برمی‌آمد کرده بود و در همان هنگام ینس و هلگا در شکار انسان شرکت جسته بودند. بالاخره، ینس و هلگا، برانگیخته، با وجدان معذب، به خانه و نزد برگیت بازگشته بودند.

ولی خوکدانی، آرامش خود را باز یافته بود. جایگاه‌های خارج انبار، همچنین جایگاه خوک نر، خالی بود. خطه‌ی سترونش کاملاً به خود وانهاده شده بود. خود خوک هم از طریق در تنگ زنگ زده‌ای به جایگاه شبانه‌اش رفته بود. شب‌ها، در مزرعه، چیزی سیاه‌تر از این روزنه پیدا نمی‌شد.

آن شب، آرامش را انسان‌ها به هم زدند. بخش عمده‌ای از بزرگ‌سالان جزیره در انبار بودند. بدون شک، برخی هم در پشت دیوارهای خانه‌هایشان پناه گرفته بودند و نخواستند به دعوت پاسخ مثبت دهند. مادرهایی هم که بچه‌های کوچک و نیازمند به مراقبت داشتند، نیامده بودند. بچه‌های بزرگ‌تری هم که دلشان می‌خواست به دنبال جنبش راه بیفتند با مخالفت مواجه شده بودند. ولی بیشتر مردم آمده بودند و دلتنگی‌یی که احساس می‌کردند، فرد به فرد، به شدت متفاوت بود. این امر به دلیل‌هایی که آشکار نبود صورت می‌گرفت. کاری که شده بود به سقوط آنها شتاب بخشیده بود، آنها در جنایت، آونگ‌وار به حرکت درآمده بودند. موجود بشری بی‌نواایی را تا پای مرگ کتک زده بودند.

تأثیر پذیرترینشان گمان می‌کردند که می‌شنوند: خم شو! و وارد انبار شده بودند و خود را کاملاً جمع کرده بودند. گمان می‌کردند که می‌شنوند که از آنها سؤال می‌شود: تو که هستی؟ این خطاب، مدام، آنان را دنبال می‌کرد. مثل مگس‌هایی که دور جراحات بچرخند، دور گوششان می‌چرخید. در شدیدترین حالت‌های بی‌نظمی، کاری نس به آنها گفته بود: به ندا پاسخ دهید! به مزرعه‌ی لی بروید.

به آنجا برویم که چه کنیم؟ چه فایده دارد؟ ولی وقتی که شب شده بود همه به آنجا آمده بودند. یکی یکی قدم به انبار گذاشته بودند. برای همه جا وجود داشت.

حتی برخی از آنها آهسته وارد جایگاه‌های خوک‌ها شده بودند. بدون روشنایی. در جایگاه خوک‌ها جای گرفته بودند تا در میان خاک خم شوند. آنها، محجوب‌ترین مردمان جزیره بودند. در آن لحظه از پا درآمده بودند، خرد شده بودند.

به این ترتیب، خود را در خوکدانی می‌یافتند. چرا؟ در این باره چندان

چیزی نمی‌دانستند. ناچیزتر از هر مخلوق دیگری در میان خاک افتاده‌ام...

به خوک‌ها برخوردند. خوک‌ها بیدار شدند و با خشم غرغر کردند. برخی که ترسیده بودند، مثل این که با خطری مواجه شده باشند فریادهای کوتاهی سر دادند. این مردم حقیر، این رازمانی می‌شنیدند که دریچه‌های دل را می‌گشودند تا چیزی را که اشتیاقش را داشتند و از طبیعت آن چیزی نمی‌دانستند، دریافت دارند.

یکی از آنان که رو در روی خوک نر قرار گرفته بود، خود را در وضع بدی یافت. به این امید که تنها باشد به آن جا قدم گذاشته بود. کورمال کنان پیش می‌رفت و در میان ظلمت متراکم می‌لغزید. پایش درست به وسط صورت خوک نر که کنار دیوار خفته بود خورد. خوک نر، غرغر کنان از جا جست. مرد هم از جا پرید و قدمی عقب نشست. آن دو، در ظلمت، رو در روی یکدیگر قرار گرفته بودند و هر کدام دستخوش ترسی ناگهانی شده بودند. پیشانی کوتاه خوک نر، غرق در تاریکی بود، مرد نمی‌توانست حیوان را ببیند. فقط غرغر خفه‌ای که فلجش می‌کرد، می‌شنید. این وضع، مدت درازی دوام نیاورد. خوک نر تصمیم گرفت به تنشی که وجودش را می‌فشرد پایان دهد، فریاد ترسناکی کشید و حمله کرد. چشمان کوچک گودافتاده‌اش در آن تاریکی چیزی تشخیص نمی‌داد. فقط صدای نفس‌های مرد را می‌شنید؛ خیز برداشت و حمله کرد.

مرد بلافاصله فریاد کشید، ضربه‌ای که خورده بود چنان شدید بود که مرد با جراحی در پا که بر اثر دندان‌های حیوان ایجاد شده بود مانند یک دسته گاه پرتاب شد. خوک نر که با سر به دیوار خورده بود، همچنان که از فرط خشم و ترس غرغر می‌کرد بی‌حرکت ماند. در مغز ضعیفش، ترسی دائمی کمین کرده بود و رفتاری غیرعقلانه را سبب می‌شد. بار دیگر حمله کرد که ضرب دندان‌ی نشانه دهد، ولی این کار را کورکورانه کرد؛

دندان‌هایش به هدف نرسید، فقط توانست با پوزه‌اش ضربه‌ی شدیدی بزند.

مرد دوباره پرتاب شد. وقتی سرش به چهارچوب دری خورد، برقی از چشمانش پرید.

به زحمت قد را راست کرد. به در آویخت، نمی‌دانست چه کند، به دنبال یافتن هوش و حواسش بود. خوک نر همچنان غرغر می‌کرد. چند تن شتابان آمدند. در به سرعت باز شد. کارل لی فانوس به دست، به درون هجوم آورد. فریاد زد:

- چه خبر است؟

مرد، بلاهت‌آلود، در مقابل روشنایی چشم‌ها را به هم زد و گفت:

- من کجا هستم؟

- در مزرعه‌ی لی، در خانه‌ی من هستید.

ظاهراً مرد چیزی درک نمی‌کرد.

وقتی که نور جستن کرد، خوک نر دست از غرغر برداشت. همان‌طور که خود را جمع کرده بود، خاموش و بی‌حرکت ماند. سماجت‌آلود. کارل لی گفت:

- مجروح‌تان کرد؟ از این طرف بیاید.

و موفق شد که مرد را از جایگاه خارج کند و به پاشیر برساند.

شیر آب را باز کرد.

- بیاید. این هم آب.

مرد، صورتش را شست. زخم پا خراشی بیش نبود. بیشتر شلوار بود که آسیب دیده بود.

در، صدا کرد. ینس وارد شد. او هم صدای غرغرها را شنیده بود. و خوک‌ها به او تعلق داشتند. به اندازه‌ی کافی هم مشکل ایجاد کرده بودند.

کارل توضیح داد:

- خوک نر پای یکی را زخمی کرده. خیلی جدی نیست.

ینس با عصبانیت جواب داد:

- لزومی نداشت وارد آن جا شود.

و بعد رفت.

تازه آن وقت بود که کارل لی در می‌یافت در خوكدانی که دارای جایگاه‌های متعدد بود، چند تن حضور دارند. کسانی که خود را از مقابل نور فانوس او به در می‌بردند. کسانی که آرزو می‌کردند در جایی باشند که نگاه هیچ فردی به آن‌ها نیفتد. کارل وقتی به این موضوع پی‌برد دچار هیجان شدیدی شد. خطاب به آن‌ها گفت:

- بیایید جلو!

با احترام.

آن‌ها جلو نیامدند. فقط مردی که با خوک نر مشکل پیدا کرده بود در آن نزدیکی بود؛ خودش را تمیز می‌کرد؛ آب خنک به او کمک می‌کرد که به حال عادی برگردد. دیگران می‌کوشیدند که در گوشه و کنار بیشتر قوز کنند.

آن وقت کارل لی احساس محکومیت عجیبی در خود یافت. معذب، پیش خود فکر کرد: آن‌ها خودشان را فدای دختر من کرده‌اند.

دوباره به تشویق آن‌ها پرداخت:

- زود باشید، جلو بیایید. حالا که جمع شده‌ایم باید با هم حرف بزنیم.

یکی از آن‌ها با صدایی درهم شکسته گفت:

- چیزی نداریم که بگوییم.

دیگران ساکت ماندند. گویی فقط یک آرزو داشتند، آن هم این که او برود. و فانوسش ناپدید شود. خوک نر، حیرت‌زده و فرتوت، نزدیک دیوار مخفی شده بود. تکان نمی‌خورد. فکرهای تیره‌ای در سرش دور می‌زد.

کارل لی ادامه داد:  
- نباید مسایل را این طور تلقی کنید...  
آن‌ها جوابی ندادند.  
کارل لی اضافه کرد:  
- می‌دانم که این کار را برای دخترم کرده‌اید.  
ولی چشم‌های آن‌ها اثری از امید از خود آشکار نکرد. هیچ انتظاری  
از او نداشتند.  
کاملاً در لجن فرو رفته بودند. هیچ امیدی نداشتند.  
کارل لی ناگزیر شد سکوت اختیار کند. با محرومیت عمیق. چیزی  
چون تشکر در فضا پدید آمد، ولی صحبت آن که چنین چیزی به زبان آید  
ابداً در میان نبود. کارل لی دید که آن‌ها دوباره به مسایل خاص خود  
می‌پردازند، دوباره اندوهگین می‌شوند، غرق در نومیدی می‌شوند.  
یکی از آن‌ها به صدای آهسته گفت:  
- کارل لی، ما را به حال خود بگذارید.  
آری، این حرف به فرمانی آمرانه شباهت داشت. کارل فانوسش را تا  
دم در پایین آورد و رفت. آخرین تصویری که با خود برد تصویر خوک نر  
و دارای چهره‌ی مدور بود که در همان وضع سابق خود مانده بود.

در این لحظه، رولف وارد محوطه‌ی انبار شد. به‌راستی چه  
می‌خواست؟ نمی‌دانست. ولی می‌خواست آن جا باشد. انبار با هر چه در  
آن بود، او را به سوی خود می‌کشید، همان طور که دیگران را به سوی



خود کشیده بود. روشنایی محلی را که مادرش در آن سرگرم شب زنده‌داری بود به خوبی دیده بود. ولی راه خود را به سوی انبار دنبال کرده بود. فانوس‌های به خود وانهاده شده، این جا و آن جا آویخته بودند. کسانی که از فانوس‌ها برای روشن کردن راهشان سود برده بودند، آن‌ها را خاموش نکرده بودند. به دوزن برخورد و آن‌ها وقتی او را دیدند، از او روگرداندند. این امر، رولف را برانگیخت که آن دو را مورد خطاب قرار دهد و یکی از آن دو را به نام صدا زد:

- کریستین<sup>۱</sup>

زن وانمود کرد که نشنیده است.

- آیا پدرم در انبار است؟

زن به تکان دادن سر اکتفا کرد.

رولف با لحن تحقیرآمیزی که بلافاصله هم بابت آن احساس تأسف کرد گفت:

- چه آدم‌های مضحکی!

کاملاً می‌دانست که این اجتماعی معمولی نیست. نیازهای آن‌ها، وحشت آن‌ها، شرم و ندامت آن‌ها، در این وعده‌گاه حضور داشت. در آن روز حاد و بحرانی، سدها شکسته بود. آن‌ها خودشان را دیده بودند و این منظره‌ای از پای درآورنده بود. همین امر آنان را برانگیخته بود که در انبار لی به جست و جوی نامطمئنی دست بزنند. در انبار، در همان جایی که مرده، چون توده سربی خفته بود و همه چیز به دور آن می‌چرخید این دوزن را ببینید! مطمئناً دیگران هم مثل این‌ها هستند. خواست جلوتر برود. آن وقت یکی از دوزن او را از پشت سر صدا زد:

- رولف لی، گوش کنید!...

- بله؟

- آیا نترسیده‌اید؟

زن دیگر وسط صحبت دوید:

- همه‌مان ترسیده‌ایم.

رولف متوجه شد که زن‌ها او را نیز جزو خود می‌دانند، بین خودشان و او سد غیر قابل عبوری قرار نمی‌دهند. می‌توانست از این بابت از آن‌ها تشکر کند، ولی زن‌ها منتظر نبودند که به سؤالشان پاسخی داده شود. به این قصد سؤال نکرده بودند.

یکی از دو زن تصریح کرد:

- پدرتان این‌جا است.

رولف دور شد. با خود فکر کرد: پدر این‌جا چه کار می‌تواند داشته باشد؟ آن‌ها آمده‌اند از خود او، از لی، حساب پس بگیرند.

رولف در تمام مدت عمر به این انبار آمده بود. آن‌جا به قدری برایش آشنا بود که در واقع آن را دیگر نمی‌دید، دیگر از ابعاد آن کم‌ترین شناختی نداشت. کوچک‌ترین تیرهای آن، کم‌ترین ستون‌های آن، حتی کم‌ترین ابزار آن را می‌شناخت. حتی در تاریکی می‌توانست جای همه چیز را تعیین کند. سال‌های تحصیل نتوانسته بود به این شناخت عمیق دوران کودکی‌اش لطمه وارد آورد. در آن‌جا خیلی بازی کرده بود.

ولی آن شب، به سبب جمعیت خاموشی که آمده بود و در انتظار پدرش به سر می‌برد، انبار به نحو عجیبی غیر قابل شناسایی بود.

رولف با خود فکر کرد: من هم به دنبال او می‌گردم. این بار به دنبال مادر نمی‌گردم. از پدر انتظار چیزی دارم.

این بار به میان گروهی که در انبار علوفه، دور فانوسی جمع شده بودند، رسید. احساس کرد که در این آدم‌ها نسبت به او نوعی نفرت وجود دارد. ناگزیر شد نیروی خود را گرد آورد تا پیرسد آیا کسی پدرش را دیده است.

یکی از میان گروه پاسخ داد:  
- نه.

رولف جلوتر رفت. فکر کرد که السه و گودرون را با هم می‌بیند. با شتاب راهش را کج کرد که از آن دو پرهیزد. فکر می‌کرد که بعد از این، دیدار با السه غیر ممکن است. دیده بود که وقتی حقیقت را به السه گفته، چیزی در وجود دختر از حرکت بازمانده است.

به ینس برخورد. مرد به او گفت:  
- آه! تویی، برگشته‌ای.

این را با لحن آدمی که مشغله‌های فکری دیگری داشته باشد. گفت.  
- بله، برگشته‌ام.  
ینس گفت:

- من به دلیل این آشفتگی و به هم ریختگی مجبورم بینم چه خبر است. وگرنه می‌رفتم بخواهم.

رولف می‌دانست که ینس دروغ می‌گوید. ینس هم به اندازه‌ی دیگران عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود.  
- پدر را دیده‌ای؟

- به دنبال تو می‌گردد. از همه می‌پرسد که آیا تو را در راه دیده‌اند یا نه. دیداری دشوار بود. ینس به یاری رولف آمد. دم در طویله پیشنهاد کرد:

- رولف، اگر دلت می‌خواهد با من بیا.

دوستی دیرینی، ینس و رولف را به هم پیوند می‌داد. پسر جوان، در سال‌های رشدش خیلی چیزها را که پدر از او مضایقه کرده بود، از ینس دریافت داشته بود. شاید خاطره‌ی آن لحظه‌ها بود که ینس را به رفاقت برانگیخت. پیشنهاد کرد:

- به دیدن بلاکا<sup>۱</sup> برویم، من و تو؛

این را بی مقدمه، ولی گویی براثر الهامی مناسب، گفت.

بلاکا، مادیان کهر، تخم چشمانش. این کلمه‌های نیروبخش، باعث تقویت رولف شد. فکر کرد: بله، بله، پیش بلاکا برویم. در آن جا هیچ اتفاقی برایمان نمی‌افتد.

در آن جا به جنبنده‌ای برنخوردند. در آن ساعت هیچ کس در طویله یا اصطبل سر و صدایی راه نمی‌انداخت. فکر این که حیوان‌ها به استراحت شبانه‌شان نیاز دارند، در همه نقش بسته بود. به همین جهت، بلاکا تنها بود. آن جا تاریک بود. آن دو شنیدند که بلاکا برمی‌خیزد.

به این ترتیب آن دو - رولف و ینس - آن جا بودند. در بسته بود. آن دو چیزی نمی‌دیدند.

ینس با تب و تاب، بلاکا را نوازش می‌کرد. رولف به ستون تکیه داده بود.

لحظه‌ای سپری شد. از بیرون سر و صدایی به گوش رسید.

شنیدی چه گفتم، پدرت به دنبالت می‌گردد و از همه می‌پرسد که آیا تو را دیده‌اند.

- بله، شنیدم. ولی ینس، من هیچ انتظاری ندارم.

- خیلی امکان دارد این طور باشد، ولی بهتر است پیش او بروی.

- فکر می‌کنی کار آسانی است؟

- نه، با وجود این برای پدرت دشوارتر است. ولی اگر می‌خواهی

منتظر بمانی تا وقتی که احساس کنی می‌توانی...

رولف جواب نداد. بلاکا را در نزدیکی خود حس می‌کرد و حضور

حیوان رابه بوی علوفه‌ای که به آن جا می‌رسید ربط می‌داد.

رولف به آن چه مطالعه کرده بود و عمیقاً بررسی کرده بود، به آن چه جاه طلبی‌اش از آن تغذیه کرده بود، به آن چه به نظرش مهم رسیده بود و به او اجازه داده بود خود را با اهمیت بباید، فکر می‌کرد. خوب در می‌یافت که در عالم دل‌تنگی‌اش چه تسکین‌خاطری در این‌ها می‌تواند بباید. در آن لحظه، تمام این‌ها در برابر تجربه‌های ساده‌ی پیوسته به کودکی، مانند حضور اسب بی‌حرکت بزرگی در تاریکی، چندان وزنه‌ای نداشت.

ینس یک بار دیگر سینه صاف کرد. با احتیاط پرسید:

- چه احساسی داری؟

در این سؤال، به گونه‌ای که طرح شده بود، هیچ چیز غیر مستقیمی وجود نداشت. دقیقاً روزه‌ای بود. رولف گفت:

- خیلی بد.

در جایی بالای سرشان، بر کف انبار، صدای قدم‌های سبکی برخاست. ینس که با دست سرگرم نوازش بلاکا بود، گمان کرد که رولف متوجه نشده است. از اندکی پیش که به دنبال کارل لی رفته بود، در وضع روحی‌اش تغییری ایجاد شده بود.

بلاکا کاملاً بی‌حرکت مانده بود. اجازه می‌داد که ینس نوازشش کند.

بالاخره ینس که زیر فشار و سردرگم مانده بود، تصمیم گرفت پرسد:

- من چه کار می‌توانم بکنم؟ من هم شرکت داشته‌ام.

رولف جواب داد:

- نمی‌توانم بدانم.

- مسلماً نمی‌توانی.

رولف اضافه کرد:

- به زودی کمی‌سر به دنبال‌م می‌آید. تا جایی که به من مربوط می‌شود

این واقعه در انتظار من است.

- بله، قطعاً می‌آید.

- حتماً باخبرش کرده‌اند؟

ینس گفت:

- بله، شنیده‌ام که باخبرش کرده‌اند. فردا صبح به این جا می‌آید.

رولف به گفتن راز دل پرداخت:

- به فکر افتاده بودم که ناپدید شوم.

- واقعاً...

- ولی کاری نس از من خواست که برگردم.

- آه! بله. به دنبال تو هم آمد.

ینس این کلمه‌ها را به صدای آهسته ادا کرد. به نحوی بی‌مناک. روشن

بود که نمی‌خواهد دیگر چیزی درباره‌ی زن بشنود. همان ذکر نام او،

جراحت‌ها را باز می‌کرد.

ینس به صراحت اضافه کرد:

- رولف، حالا باید پیش پدر و مادرت بروی.

این حرف برای رولف مثل آن بود که مشت محکمی، او را از جایی که

در آن پناهگاهی موقتی یافته است، براند.

گفت:

- آه! فکر می‌کنی که این کار به همین سادگی انجام می‌گیرد؟

- ولی خودت هم کاملاً درک می‌کنی که باید به آن جا بروی! برای

آن‌ها هم لطفی ندارد که منتظر بمانند.

زمان تشویق گذشته بود، دیگر جنبه‌ی دستور داشت. رولف حدس

زد که ینس میل دارد در اصطبل تنها بماند. به همین دلیل هم بود که خود

را آن قدر مصالحه‌ناپذیر نشان می‌داد. ینس هم در همان وضع دیگران

قرار دارد. ولی من از همه جا طرد شده‌ام. چون دید که ینس دیگر چیزی

ندارد که به او بگوید، از خود بی‌خود شد:

- خوب، می‌توانی به من بگویی که باید با خودم چه کنم؟

هر دو متوجه شدند که بر اثر فریاد دردناک رولف، بلاکا در نزدیکی‌شان کاملاً از جا پرید.

ینس گفت:

- ساکت. بلاکا را می‌ترسانی. کار خوبی نیست.

چفت در را یافت و آن را باز کرد. نور لرزان فانوسی در محوطه پخش

شد. ینس گفت:

- زودباش، سعی کن پدرت را پیدا کنی. رولف، بی‌پرده می‌گویم که

خودم به قدر کافی گرفتاری دارم.

ینس سن و سال بیشتری داشت و نیمه مالک مزرعه هم به شمار

می‌آمد. رولف بیرون رفت. ینس در را بست و در اصطبل ماند. مثل این

بود که خودش را عالمانه دفن کند. گویی می‌خواست که دیگر از آن‌جا

بیرون نیاید. نه، دقیقاً نه. خود را در کنار دوستی وفادار می‌یافت، و از ته

دل معذب، در اشتیاق توبه بود.

ینس، آن‌جا، در اصطبلش، و دیگران در جاهای دیگر. در گوشه و

کنارها. در میان خوک‌ها. همه‌جا در آن انبار مسخ شده، و اشباع از

اضطراب. آن بالا، در روی کف انبار علوفه، باری که مشغول خرد کردن

همه‌مان است، غنوده.

این فکر به سرعت برق از سر رولف گذشت. و روزی خواهد رسید که

تمام کسانی که در گور خفته‌اند، صدایی رعدآسا خواهند

شنید... می‌کوشید خود را از این فکر برهاند، ولی بی‌فایده بود.

ناگهان السه را - دختری را که رولف به او دروغ گفته بود - در برابر

خود یافت. السه در معبر ایستاده بود و برای رولف امکان نداشت که از او

بپرهیزد.

- خوب، السه، این جایی؟

السه به همین اکتفا کرد که به او نگاه کند؛ چشم‌های حیرت‌زده‌اش را

متوجه او کرده بود. رولف نتوانست این نگاه را تحمل کند.  
- چه شده؟

السه پاسخ نداد. همچنان نظاره‌اش کرد. رولف احساس نگرانی کرد این‌ها همه بسیار عجیب بود. السه می‌خواست حقیقت درست را که به او مربوط می‌شد بداند. آیا فکر می‌کرد که هنوز همه چیز به پایان نرسیده؟ به هر حال السه حرف نمی‌زد. رولف در مورد گواهی چشم‌هایش شک کرد. آیا او را هذیان بلعیده بود؟ السه از او روگرداند و دور شد. آیا این خود السه بود؟ یا کسی دیگر؟ مسلماً خودش بود! رولف ر برانداز کرده بود تا بکوشد که بداند دروغگو چه احساسی دارد. لرزشی از پیکرش گذشت. در همان راه باریک پیش رفت. همان جایی که دیگران هم بودند. به گوشه‌ای رسید که گویی کسی نمی‌خواست آن‌جا بماند. یکه‌ای خورد. کاری نس آن‌جا دراز کشیده بود، روی صندوق بزرگی که وارونه گذاشته بودند، خوابیده بود. مانند بی‌نوایی که قوایش تحلیل رفته باشد، خود را جمع کرده بود. خواه و ناخواه، خواب او را از پا درآورده بود. کفش‌هایی که برایش خیلی بزرگ بود به پا داشت. رولف همان‌جا ماند. به ستونی تکیه داد، افسون شده، زن خفته را نظاره کرد.

مدتی بعد، کارل لی برحسب تصادف، رولف را در آن‌جا یافت. کارل لی در برابر کسانی که خود را مدیون آن‌ها حس می‌کرد و آنان بی‌آن که به دنبالشان فرستاده باشد به انبارش آمده بودند، نمی‌دانست چه



رفتاری در پیش بگیرد. این مشغله‌ی فکری، به قدری او را در منگنه قرار می‌داد که اضطرابش در مورد رولف را به درجه‌ی دوم کاهش می‌داد. درد از دست دادن اینگا، گویی سبب شده بود که قسمتی از وجود کارل لی فرو بریزد. چیزی که کارل نمی‌توانست نامی به آن بدهد، در این حالت فلجی که به دنبال ریزش بسیار تازه صورت گرفته بود، کاملاً از حرکت بازمانده بود. ولی این قضیه فقط به خود او مربوط می‌شد. با آن، همیشه می‌توانست در خود فرو رود. با آن و نیز با نگرانی‌هایی که رولف در او بر می‌انگیخت.

ولی این همسایگان که او نسبت به آنان احساس دین می‌کرد! در قبال آنان به چه رفتاری باید روی می‌آورد؟ دید که آن‌ها در روشنایی فانوسی به نظاره‌ی او پرداخته‌اند. پشیمانی، آنان را به صورت مردمی بی‌نوا درآورده بود، و در عین حال - از او - انتظار چیزی داشتند. همین امر هم یکی از دلیل‌هایی بود که آنان را برانگیخته بود با آن سرعت به ندایی که به ابتکار کاری نس سر داده شده بود، پاسخ دهند.

نگاه کنید، رولف این جا است!

رولف باز گشته.

موجی از تسکین خاطر گسترده می‌شد.

به آرامی گفت:

- آه! رولف، تو این جایی!

رولف احساس کرد که با زحمت مواجه شده است؛ لازم بود توضیح

دهد:

- بله، به ما گفته‌اند که به انبار تو بیاییم.

کارل لی جواب داد:

- کاملاً این طور به نظر می‌رسد.

نگاهش متوجه کاری نس شد که مثل قبل، دراز به دراز افتاده بود.

خواب بود. کارل لی لرزید. ولی به همین اکتفا کرد که بگوید:

- خوابیده. چه چیز می تواند او را تا این حد خسته کرده باشد؟

لختی در برابرش ماندند. از یک لحاظ باعث تسکین خاطر بود که زن لحظه ای چرت بزند. بالاخره پاهای درازش به استراحت پرداخته بود. دیگر بر لب هایش کلمه هایی که بذر نگرانی می افشاند، جاری نمی شد. وقتی آن جا دراز کشیده بود، زیبا به نظر می رسید. آن شب ترتیب تمام کارها را داده بود و حال آن جا دراز کشیده بود. ظاهراً فیصله دادن به این کارها، ناچیز نبود.

آیا تمام هوش و حواس زن باقی بود؟

کارل لی وقتی به آن همه آدم که در آن جا گردآمده بودند می اندیشید، به قدری معذب می شد که نسبت به کاری نس تقریباً احساس عداوت می کرد. میل شدیدی در او سر کشید که به زن حرف های ناگواری بزند. نزدیک بود اسیر وسوسه شود و او را بیدار کند و از او حساب پس بخواهد - حتی اگر لحظه ای پیش - به نظرش خوب رسیده بود که زن به طور موقت، خاموش و بی آزار باشد. ولی او را به حال خود گذاشت که بخواهد. کارل و رولف به هم نگاه کردند و بعد از آن جا رفتند.

- رولف، خوب شد که به خانه برگشتی. احساس بدبختی می کردیم.

رولف جواب داد:

- ولی این امر، مسایل را خیلی حل نمی کند.

- بالا رفته ای که مادرت را ببینی؟

- نه.

- زودباش، بیا، باید پیش او برویم! فکر این که ممکن است کارهای

نسنجیده ای بکنی، باعث می شود که خون خونس را بخورد.

این کلمه ها را چنان ادا کرد که گویی فوریتی در کار است.

رولف جواب داد: خیلی خوب، برویم.

بازگشت رولف، ابدأ دشواری‌ها را برطرف نمی‌کرد. هیچ مسأله‌ای حل نشده بود. حداقل، آن‌ها آشکارا نیرو می‌گرفتند.

خیلی سریع از انبار بیرون رفتند، از مقابل کسانی که این‌جا و آن‌جا بودند گذشتند. نگاه این گروه می‌گفت: ما آمده‌ایم. ولی بسیاری از آن‌ها هرگز سر بلند نمی‌کردند. کاری که در آن‌ها انجام می‌گرفت، بیش از حد دشوار بود. قبل از ظهر، وحشی‌گری از یکی به دیگری سرایت کرده بود. بعد، در آن ساختمان عجیب، پشیمانی و بررسی ضمیر، به همان نحو، از یک نفر به نفر دیگر انتقال می‌یافت. چیزی که دیده یا شنیده نمی‌شد، پاها را به نحوی که پیش از آن هرگز سابقه نداشت، می‌لرزاند.

رولف در حیاط ایستاد.

- آن بالا چه قدر روشن است!

- بله، او تمام شمع‌هایی را که در خانه بوده، جمع کرده.

با قدم‌های سنگین از پلکان تاریک بالا رفتند. امکان نداشت کسانی که از راه می‌رسیدند مشاهده نشوند.

ماری در را باز کرد. روشنایی از لای در بیرون پرید. ماری گفت:

- کارل، تویی؟

- بله، رولف هم با من است.

- یعنی امکان دارد...

کارل و رولف وارد شدند. ماری با هیجان گفت:

- ولی واقعیت دارد، خدا را شکر!

رولف با حیرت نگاهش را در هر سو به گردش درآورد. انسان وقتی از بیرون می‌آمد، این اتاق را به قدری سبک می‌یافت که می‌توانست خود را درون گلی احساس کند. از پیکر بی‌جان دختر که آن‌جا دراز به دراز افتاده بود، هیچ چیز سنگینی، هیچ چیز ترسناکی، مایه نمی‌گرفت. علتش هم وجود آن همه شمع بود - شاید.

رولف در برابر مادرش ایستاده بود. آن وقت دید که مادرش توانایی آن را دارد که به او نگاه کند. مادر دیگر، برخلاف قبل، نگاهش را از او نمی‌زدید. ماری گفت:

- خوب شد که آمدی.

رولف جوابی نداد. ماری دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- حالا که برگشته‌ای باید چه کنیم؟

رولف به سرعت جواب داد:

- این کار کمی‌سر است.

مادر لرزید، ولی به خود مسلط شد.

- بله، بدون شک، اما از این که برگشته‌ای نسبت به تو احساس

حق‌شناسی می‌کنیم.

ایستاده، سر جای‌شان ماندند. بی آن که کلامی به زبان بیاورند. در جایی، دور از همه چیز، این اتاق با تمام بادبان‌ها شناور بود. انسان می‌توانست برای مدت کوتاهی خود را به دست این سفر دریایی بسپارد.

مدت درازی نگذشت. ضربه‌ای به در خورد. هر سه با حالتی خسته

برگشتند و خطاب به کوبنده‌ی در گفتند که وارد شود.

کاری نس وارد اتاق شد. البته او بود! چه کسی به‌طور جدی

می‌توانست فکر کند که قادر است از دست او بگریزد؟

به ماری لی گفت:

- شب به‌خیر.

ماری لی قدمی به سوی او برداشت.

- خوب، کاری نس، به دیدن ما آمده‌اید.

بله، برای شوهرتان پیامی دارم.

به کارل لی رو کرد:

- باید به انبار، جایی که قبلاً هم بودید، بیایید.

آه، بلی، کارل می‌دانست جایش کجا است. با سر اشاره‌ی مثبت کرد.  
کاری نس به ماری لی خیره شد و گفت:  
- مرا هم ترک کرده‌اند!

کاری لی جوابی نداد. به همین اکتفا کرد که کاری نس را برانداز کند.  
کاری نس ادامه داد:

- شما در مورد این پرنده‌ی به‌خاک افتاده چه فکر می‌کنید؟  
ماری لی مثل قبل یارای جواب دادن نداشت.  
کاری نس، مشوش، ادامه داد:

- کاش می‌شد در این مورد ایمانی تزلزل‌ناپذیر داشت.  
ولی این لحظه‌ی ضعیف‌دیری نپایید. به کارل لی گفت:  
- حالا باید مجدداً پایین بیایید! شما را دیدیم که رفتید. ولی باید با ما  
باشید.

بار دیگر اقتدارش را به دست آورده بود، بزرگ و بامهابت به‌نظر  
می‌رسید، چون ستونی سیاه بود که در آن اتاق قد برافراشته باشد. اصلاً  
صحبت مقاومت در برابرش نبود.  
کارل لی به سوی در رفت.

رولف خواست به دنبال پدرش برود، ولی مادر کوشید او را نگه‌دارد:  
- این‌جا، پیش ما بمان.  
- آه! نه، حالا نه.

رولف، به‌نحوی مبهم احساس می‌کرد که این اتاق برای او ساخته  
نشده است.

به دنبال پدرش راه افتاد. کاری نس پشت سر او قدم برمی‌داشت.  
ماری لی در عرشه‌ی کشتی‌یی که آفریده بود، ماند.

در انبار وسیع علوفه، علف به صورت توده‌های نامنظم، به صورت خیزاب‌های سبز زیبای موج، زمین را پوشانده بود. محل به قدری بزرگ بود که ینس هیچ نیازی نداشت علف را به صورت دسته درآورد، و به همین اکتفا می‌کرد که آن را بدون نظم، در کف انبار پراکند.

علف بسیاری بود.

از بیم آتش‌سوزی، فانوس‌ها در خالرج آویخته بودند و نور آن‌ها فقط از راه یکی دو روزن به درون می‌تراوید.

عده‌شان خیلی بود - وقتی چشم عادت می‌کرد، انسان به این امر

پی‌می‌برد.

آن‌ها از پشت دیواره، صدای گاوهای ینس را می‌شنیدند. گاوهایی که بیدار شده بودند و به سر و صدای حاکم اعتراض داشتند. یا شاید کسی آهسته وارد آن‌جا شده بود، همان طور که وارد قسمت‌های حیوان‌های دیگر هم شده بودند. کارل لی گذشت. دیگران قد راست کردند. سپس کارل ناپدید شد.

هوای آن‌جا سرشار از راز بود. ولی آن‌ها متوجه نمی‌شدند. درخشش نقاطی که در آن‌ها بودند از نظرشان پنهان می‌ماند.

بر فراز سرشان سکوت حکمفرما بود. مرگ، آن بالا بود. آن‌جا هوگ و دال و شاید عده‌ی دیگری نشسته بودند. احساس می‌شد که نفس نمی‌کشند.

آیا اکنون او نخواهد آمد؟ او، کارل لی...

سایه‌ای گذشت. از برابر یک در. فانوسی را از نظر پنهان کرد. کارل لی. نه، توقف نکرد. در حرکت بود. تصویرش بزرگ و دیگرگون شده. بر بدنه‌ی دیواری افتاد. ولی اندکی بعد، در زاویه‌های دیگر انبار محو شده بود.

او چه احساس می‌کند؟

آن‌ها اکنون این سؤال را پس می‌زدند.

در راهرویی، مردی از تاریکی بیرون آمد و تا جایی که وجدان معذبش اجازه می‌داد، به صدای بلند گفت:

— شاید بهتر باشد برویم؟

هیچ‌کس کلامی به زبان نیاورد و مرد بار دیگر خود را در حفره‌ی ناپیدایش جمع کرد.

هیچ‌کس نرفت.

و رولف کجا است؟ رولف، کسی که ما را به این بدبختی کشانده؟ ولی آن‌ها گرچه به رولف فکر می‌کردند، اما دیگر فکرشان با همان بغض و عناد همراه نبود. دیگر جرأت نمی‌کردند.

نوعی فریاد کریه و نفرت‌انگیز از طرف خوكدانی برخاست. اندکی بعد لرزشی تمام انبار را در نوردید، از فردی به فردی دیگر انتقال یافت: خوک نر گریخته. آزادانه برای خود می‌گردد...

کسی جانور را ندیده بود، کسی در نزدیکی یکی از مدخل‌ها به جانور بر نخورده بود، ولی هر کسی بلافاصله این را دانسته بود، در درون خود حس کرده بود: خوک نر آزادانه ول می‌گردد.

به خصوص نباید از جای تکان بخوری! جانور خطرناکی است.

همه نفس نفس زنان، گوش به زنگ بودند.

هرگز نشنیده بودند که گفته شود این خوک برای انسان خطرناک

است. ولی در آن لحظه، در آن جا، کسی این را به صدای آهسته گفته بود، و همه، حتی پیش از آن که مجال بیابند که دوباره دهان ببندند این را باور کرده بودند. همه، هر قدر که بودند، جانور را در محوطه‌اش دیده بودند. ابداً میل نداشتند که آن را در تاریکی ببینند، نفس بدبویش مستقیماً به مشامشان برسد. چه کنم وقتی که به این جا بیاید؟ وقتی که مرا لمس کند؟

ولی خوک آشکار نشد. همه منتظر بودند و گوش تیز کرده بودند. هیچ جا از حضورش اثری نبود. شاید یکی از قصه‌های خاله‌زنک‌ها بود... کسی چیزی نمی‌دانست. سپس به یکی از نزدیک‌ترین کسانی که در جوارش بودند فریاد زد:

- نگاه کنید! آن جا است!

- کی؟ خوک؟

- نه، رولف.

سایه‌ای را دیدند که دزدانه از برابر فانوسی لغزید. به نحوی غیر قابل تشخیص. ولی کسی بود که صحنه را ببیند و دچار هراس شود: رولف آن جا راه می‌رفت و خوک هم پشت سرش بود - آن‌ها به انبار می‌آیند و می‌روند...

خبر تقریباً در سکوت پخش شد. از آن پس در این محل هیچ چیز غیرممکن نبود. هیچ چیز باورنکردنی نبود.

رولف و خوک نر در انبار سرگرم رفت و آمد بودند.

همه بار دیگر به نحوی دردناک در نشخوار فکری‌شان غوطه‌ور شدند.



بالاخره صدایی طنین افکند. از جایی می‌آمد که معبرها با هم تلاقی می‌کردند، به نحوی که می‌توانست همه جا باشد. صدای کارل لی بود: - شما به این جا، به انبار من آمده‌اید...

در این صدا هیچ نیرو و حرارتی نبود. بی‌ثبات و تنها بود. با این همه، تار و پود توهم‌ها و شایعه‌ها را درید. هر کس آن را شنید.

آن‌ها هر جا که بودند، قد برافراشتند. صدای کسانی که در مدخل‌های نزدیک به جایی که نشسته بودند دوباره گردهم می‌آمدند از نو شنیده می‌شد. بر کف آن طبقه هیچ گونه نشانه‌ی زندگی دیده نمی‌شد. ولی مطمئناً صدایش در آن جا به روشنی هر جای دیگری قابل درک بود. باری که در آن جا بود به خصوص از آن رو سنگین‌تر می‌شد که کم‌ترین صدای پایی تشخیص داده نمی‌شد.

کارل لی از جمع پرسید:

- می‌شنوید؟

از یکی دو جا پاسخ داده شد:

- بله.

فقط کسانی که در خوکدانی پناه گرفته بودند، از صدا دور بودند. کسی برای آوردنشان نرفت.

کارل لی به آن‌ها رو کرده بود. آن روز زمین زیر پایش خالی شده بود با این همه نسبت به این گروه، احساس دین می‌کرد. نسبت به تمام جزیره. او باعث شده بود که آن‌ها منتظر بمانند. وقتی انبارش را از همه طرف زیر پا گذاشته بود، دریافته بود که آن‌ها تا چه حد از او انتظار چیزی را دارند.

هیچ کاری از او ساخته نبود. آن‌ها هنوز هم باید انتظار می‌کشیدند. آن‌ها جواب داده بودند: بله، شنیده‌ایم. آن‌جا کاملاً در اعماق، در سکوتی کامل، کارل لی ادامه داد:

- بسیار خوب، بگذارید به شما بگویم که من هیچ چیز برایتان ندارم. می‌دانم که خواهان چیزی هستید، ولی هیچ ندارم. آن وقت مردی از دور گفت:  
- ولی خیلی عجیب است.  
کارل لی جواب داد:  
- نه.

مرد گفت:

- به نظر ما شکل عجیبی از ادای احترام به ما است.  
کارل لی گفت:  
- نه!

به زحمت توان ادای این کلمه‌ها را یافته بود. به شدت از پا درآمده بود.

افزود:

- کاملاً به وحشی‌گری تان میدان داده‌اید.  
مرد از همان گوشه که در اعماق اختیار کرده بود، اصرار ورزید:  
- بله، بله، با کسانی که به شدت لعن و نفرین شده‌اند نباید دعوا کرد، ما فکر می‌کنیم که شایسته‌تر بود که از ما به نوعی دیگر استقبال می‌شد.  
کارل لی گفت:

- در این مورد حسابی ندارم که به شما پس بدهم!

- نه، کاملاً متوجه این امر هستیم.

سپس بار دیگر سکوت برقرار شد. دیگر کسی نبود که مداخله کند. دهان‌ها بسته ماند. کارل لی که به ستون نزدیک به خود تکیه کرده بود،

احساس کرد که باید چیزی اضافه کند:

- درست است، امشب مدت درازی این‌جا منتظرم مانند‌ید. منتظر من هم مانند‌ید. کاملاً متوجه‌م. ولی جز انتظار کشیدن کار دیگری نمی‌توان کرد. دیگر چیزی ندارم به شما بگویم.  
سکوت.

از کاری نس نامی برده نشد. کاری نس، سخت و انعطاف‌ناپذیر بود. همه، بدون شک می‌دانستند که چه کسی آن‌ها را به آن‌جا آورده. ولی باید تا پایان مقاومت می‌کردند. تا جایی که می‌توانستند باید سرسخت و لجوج می‌ماندند...

از گوشه و کنارهای تاریک، صدای دیگری برنخاست. کارل لی فکر کرد که بدون شک اشتباه کرده است. کسانی که او را به مبارزه می‌طلبیدند، سخنگویان گله نبودند. خیلی امکان داشت که آن‌ها موردهای استثنایی باشند، شاید از کسانی بودند که می‌کوشیدند خود را از ماجرا سالم به در برند. صدای پای برخی کسان که می‌رفتند شنیده می‌شد. این‌جا دیگر هیچ کاری نمی‌توان کرد! آن‌ها کسانی بودند که عقیده داشتند عمل انجام گرفته، عین عدالت بوده است.

کارل لی که کورمال کنان خود را عقب می‌کشید گفت:

- خوب. دیگر چیزی ندارم که به شما بگویم، شنیدید!

از میدان دید آن‌ها خارج شده بود. در آن لحظه فقط پیرمردی لرزان بود نه بیش.

کسی با لحنی حاکی از نگرانی فریاد زد:

- کارل، ما را به حال خود رها می‌کنید؟

جوابی نیامد.

کسانی که قد راست کرده بودند، دلسرد، دوباره از پا درآمدند. با خودشان فکر می‌کردند؛ بدون هیچ کمکی.

نیروی انجام هیچ کاری نداشتم...

کارل لی در تاریکی احساس کرد که بنای عظیم، با قدرتی مهیب بر او سنگینی می‌کند. این بنا به دست خودش ساخته شده بود، و اکنون تمام همسایگان را پناه می‌داد. این مردم که به سبب کاری که کرده بودند آزار دیده بودند، به آن جا پناه آورده بودند و می‌توان گفت که حق هم داشتند این کار را بکنند. آن‌ها حق داشتند خانه‌ی او را با دردشان پر کنند. آن‌ها می‌خواستند انتقام دخترم را بگیرند.

این میل که در راه باریک پیش رود و فریاد سردهد «متشکرم»، آزارش می‌داد. از این که به ماجرا کشیده شدید متشکرم! من، پدرِ او، از شما که به این ترتیب نشان دادید او را دوست می‌داشته‌اید، متشکرم. برایم مایه‌ی دلگرمی است که این‌طور فکر کنم.

از نظر دیگران پنهان ماند، چیزی را که می‌خواست بگوید، پس زد. جرأت نکرد این کلمه‌ها را به زبان بیاورد.

و با اتکا به خواننده‌های خود، فکرها و نقشه‌هایی که برای تحصیل داشت، این ضرورت را حس می‌کرد که در راه باریک پیش رود و رفتار آنان را محکوم کند! خشونت، وحشی‌گری و دیوهای را که در وجود آن‌ها خانه کرده بودند محکوم بشمارد. هیچ چیز نمی‌توانست توجیه کند که آن‌ها جانور زشتی را که در درونشان بود به این نحو آزاد کرده باشند. پیش برو و این را به آن‌ها بگو!

توانست تصمیم بگیرد که این کار را بکند.

در این صورت به اعتقادهای خود خیانت می‌کنی، به کسانی که فکرها و رؤیاهایشان تو را به شوق آورده است خیانت می‌کنی.  
آری، توانش را ندارم. شهامت لازم را ندارم که بیش از این کاری بکنم. اسمش را هر چه می‌خواهند بگذارند.  
یعنی این قدر ضعیفی؟  
بلی، ضعیفم.

احساس کرد فردی بی‌نوا است. رفتار خود را ترحم‌انگیز می‌یافت.  
مانند دیگران بود، تنها، در پای دیوار.  
اکنون، شب کاملاً تاریک بود.

صدایی خشن و جدی، او را مورد خطاب قرار می‌داد: چرا ناگهان ناتوان شدی؟

خودش علتش را می‌دانست.

به علت این که رولف بازگشته بود.

اگر کسی رولف را سرد و خشک بازآورده بود، آن وقت او قد برمی‌افراشت و همه چیز را به باد انتقاد می‌گرفت. با صدایی زنگدار. و باز می‌توانست رولف را محکوم کند: با نکوهش رفتار رولف، تمام کاری را که وظیفه‌ام بوده، انجام داده‌ام! حتی اگر کار بدش را با دادن زندگی‌اش جبران کرده باشد. این چیزی بود که در برابر پیکر بی‌جان رولف می‌توانست بگوید. آشکارا بر این نکته وقوف داشت. می‌توانست بگوید: مطابق آن چه درست تشخیص داده‌ام، عمل کرده‌ام.

ولی پاسخ، رولف مرده و خشک بود. این چه نوع پاسخی بود؟ آن وقت ماری لی می‌آمد و این را از او می‌پرسید. کارل، چه نوع پاسخی دریافت داشته‌ای؟ با همین خشونت.

آن وقت، او چه احساس می‌کرد؟ آن وقت باید به یقین تن می‌داد.

خدای من، چه نوع جوابی دریافت داشته‌ام! و آن وقت بی‌اختیار می‌گفت: به من، به من بی‌نوی بیچاره، که چنین جواب‌هایی دریافت داشته‌ام، باید ترحم آورد.

آن وقت، چه باک که ظلمات دوباره به رویش بسته می‌شدند. تمام این‌ها را با چنان وضوحی می‌دید که گویی واقعاً روی داده‌اند. ولی، رولف زنده و آن‌جا بود. با پاهای خودش برگشته بود. او هم خود را در جایی از این خانه می‌یافت. این امر، همه‌چیز را تغییر می‌داد. به این ترتیب، تو با خاموشی جستن، به وظیفه‌ات خیانت کرده‌ای. من از آن‌ها تشکر نکرده‌ام! به آن‌ها گفته‌ام که نباید کم‌ترین انتظاری داشته باشند.

فکر می‌کنی همین کافی است؟

نه...

میل داشت به خوکدانی و نزد حقیرترین کسانی که در آن‌جا دیده بود برود، نزد کسانی که در میان زیاله و کثافت به خاک افتاده بودند و جز جبران وحشی‌گری خود آرزویی نداشتند، برود. به آن‌جا نرفت. این کار کم‌ترین فایده‌ای نداشت. او مثل آن‌ها نبود، این سادگی روح را که به انسان اجازه می‌داد خود را برهاند، نداشت.

شبِ ماهِ اوت، کاملاً بر انبار لی گسترده بود. اطراف به قدری تاریک بود که هیچ چیز تشخیص داده نمی‌شد. قشری تیره از ابرها ظاهر شده بود، ستاره‌ها و روشنایی آسمانی را پنهان کرده بود. باد جنوبی که کسانی

درباره‌اش با کارل صحبت کرده بودند، خوابیده بود. ولی سر و صدایی از دریا به گوش می‌رسید - از همان دریایی که کارش فقط این بود که به خاطر انسان بیاورد در فضای عظیم چه قدر تنها است.

از باغ میوه که دیگر دیده نمی‌شد، دمی خوش بو برخاست. آن‌جا، در کوره‌ی روز، پیکر آزاردیده‌ی مرد گناهکار، دراز به دراز، روی زمین افتاده بود. درخت‌ها مانند گذشته رشد می‌کردند. شب و روز، بی آن‌که خستگی بپذیرند. طعم نمکی که از دریا برمی‌خاست، تاریکی را اشباع می‌کرد.

تنها چند شعاع نور، این‌جا و آن‌جا محل انبارِ کارل لی را مشخص می‌کرد. ظلمات، آن را می‌بلعیدند، روی کنگره‌های دیوارهایش، روی درهای ورودی‌اش، روی بقیه‌ی چیزها، بسته می‌شدند.

شب سیاه. ولی مردم به خانه‌هایشان باز نمی‌گشتند. کسانی که آن‌جا بودند می‌خواستند بمانند. آنان از قضایای معمولی بیرون افکنده شده بودند. وجدانشان ناگزیرشان کرده بود به انبار بروند. بسیاری انگیزه‌های آشفته‌ی دیگر، با این اقدام درمی‌آمیخت.

در کارل لی فقط نپذیرفتن بود.

این را نیز پیشاپیش به گونه‌ای احساس کرده بودند. آن‌ها، بی حرکت و پریشان حواس، خم می‌شدند. گردآمدن در زیر یک بام، پس از غرق شدن بزرگ همگانی، جریان عجیبی پدید می‌آورد. جریانی که وجودشان را در می‌نوردید. آن‌ها را از آن‌چه در لحظه‌های دیگر بودند جدا می‌کرد.

گویی آن‌ها اکنون انتظار داشتند کاری نس بیاید و زمین انبار را زیر پا بگذارد و چیزی را که هرگز به زبان نمی‌آورد بگوید تا شلاق وار بر آن‌ها فرود بیاید و آنان را به زانو درآورد و چیزی را که آن‌ها می‌خواستند خود

را از آن برهاند، بسوزاند.

کاری نس نیامد. آن‌ها صدای خسته‌کننده‌ای را که برایشان آشنا بود نشنیدند. او را مشاهده کرده بودند، ولی او رفته بود. زیرا او هم چیزی برای گفتن نداشت. لب‌هایش بسته بود. آن‌ها به خود می‌گفتند: خوب، به خانه‌ات برگرد، مثل احمق‌ها این‌جا، در این انبار، نمان.

نگاهشان به دنبال کسی می‌گشت که جلوتر از دیگران راه بیفتد. رشته را پاره کند. نه، به نظر نمی‌رسید کسی اراده‌ی انجام این کار را داشته باشد. پس تو، خودت، این کار را بکن. باید یکی از ما سرمشق قرار گیرد. این را به خود می‌گفتند. ولی تکان نمی‌خوردند. فکر این که از تاریکی خارج شوند و پیش بیایند دچار اضطرابشان می‌کرد. از این که صدای پای خودشان را بر کف انبار بشنوند دستخوش اضطراب می‌شدند. نمی‌توانستند از آن‌جا بروند. به این امید بیهوده چنگ زده بودند که اگر صبر داشته باشند که منتظر بمانند، اتفاقی خواهد افتاد.

حتماً اندکی بعد، کف انبار زیر بار خردکننده‌ای که تحمل می‌کرد فرو می‌ریخت. از آن‌جا جریانی خاموش و به‌شدت فشرده، سرچشمه می‌گرفت که در ظلمت پخش می‌شد و تمام کسانی را که در انبار بودند اشغال می‌کرد. هر کس در خود فضایی درونی داشت تا این جریان را بپذیرد.

زمانی که این فضا پر شود من هم غرق می‌شوم.

آن‌ها خود را تکان می‌دادند و به اطرافشان نگاه می‌کردند.

ما همه، انتظار می‌کشیم.

هیچ لزومی ندارد که انتظار بکشیم.

با این همه انتظار می‌کشیم.

در خلال شب، برای اشاره‌هایی در پرده، برای حرف‌هایی از سر تفنن



که به‌طور درگوشی نقل شود، مجالی بود. اکنون دیگر همه چیز تمام شده بود. آن‌ها دیگر قادر نبودند چنین افسانه‌هایی سرهم کنند و به آن‌ها شاخ و برگ دهند و به گوش‌ها برسانند. هیچ کاری نمی‌کردند، مگر این که انتظار بکشند.

اگر از روزنه‌ها نگاه می‌کردند، با منظره‌ی غریبی روبه‌رو می‌شدند. از آن انبار که دارای اتاق‌های بسیار بود، نوری که در طبقه‌ی بالای خانه می‌درخشید، منظره‌ای شاد، شاید بسیار زیباتر از آنچه در عالم واقع می‌توانست باشد، جلوه می‌کرد. آن‌ها تا آن زمان هیچ‌گونه روشنایی شبیه به همان که از دو پنجره بیرون می‌زد، ندیده بودند. یک کشتی خوشبخت و روشن از درون که برآب‌ها شناور بود.

این کشتی را ببینید!

آن را نمی‌دیدند مگر این که اندکی سر بگردانند. این کشتی برای آن‌ها نبود. ما این جا هستیم. دست و پا بسته. برآب‌ها شناور نیستیم.

کسی تا نزدیکی کارل لی پیش آمد. در جایی قرار گرفته بود که هرکس وارد می‌شد ابتدا رو در روی او قرار می‌گرفت. کسی که می‌آمد، همسرش بود.

زن، دستش را روی کت او گذاشت.

همراه با زن، بخش مهمی از دنیای کارل بود که آشکار می‌شد. زندگی پر تلاش و هزار چهره، و نیز لحظه‌های آرامش ژرف که کارل توانسته بود داشته باشد.

ماری لی به صدای آهسته گفت:

- رولف پیش تو است؟

- نه، دوباره رفت.

صدای زن، حق‌سناسی‌اش را از این که رولف زنده است آشکار می‌کرد.

- اطمینان دارم که جای خیلی دوری نرفته. از او چه می‌خواهی؟  
- چیز خاصی نمی‌خواهم.

همه گوش به اطراف سپرده بودند. سکوت به قدری عمیق بود که صدا در گوش‌هایشان می‌پیچید. ماری لی چه می‌خواست؟ او به خوبی می‌دانست که رولف دوباره فرار نکرده. چیز دیگری بود.  
کارل لی گفت:

- خوب، ماری، پس آمدی؟  
- بله، حالا آمده‌ام.

منظورش را چنان بیان می‌کرد که گویی مانعی بر طرف شده است و میدان را برایش باز گذاشته.

کارل لی نگاه کرد که ببیند آیا روشنایی طبقه‌ی بالای خانه خاموش شده است. نه، مثل قبل می‌درخشید. اتاق مثل قبل، موج‌ها را می‌شکافت، فقط ماری لی آن‌جا را ترک کرده بود. آن‌جا متعلق به او نبود.

کارل لی فکر کرد متوجه منظور زنش می‌شود، با این همه پرسید:  
- ترجیح نمی‌دهی به بالا برگردی؟ این‌جا نباید انتظار چیزی را داشت.

مارلی لی جواب نداد. کارل لی هم امیدوار نبود جوابی بگیرد.  
حضور ماری لی سودمند بود. کارل لی می‌توانست از او تشکر کند که در آن بالا و آن‌طور در خود فرورفته نیست، می‌توانست از او تشکر کند که پیش او آمده است. او هم باید این‌جا می‌بود. کارل لی چهره‌ی زنش را به روشنی تشخیص نمی‌داد. کم‌ترین خطوط آن را می‌شناخت ولی در آن لحظه دلش می‌خواست آن را ببیند.  
زنش گفته بود: بالاخره آمدم.

نمی‌خواست به خانه‌اش برگردد.

هیچ کس به خانه‌اش باز نمی‌گشت. همه بلا تکلیف بودند، هر کس با دلیل‌های خاص خودش، و هیچ کدام نیروی آن را که بگریزند یا مفری بیابند نداشتند. در جمعی مرکب از این همه افراد از پا درآمده و زخم خورده، هر فرد، خود را جذب شده می‌یافت. ماری لی نیز به نوبه‌ی خود جذب شده بود. به نظر می‌رسید پیمانی خاموش منعقد شده تا شب زنده‌داری ادامه یابد.

کارل، به آن‌ها چه گفتی؟

کارل، بی‌دفاع و تلخ، جواب داد:

- هیچ! توان لازم را نداشتم تا چیزی را که لازم بود، یا چیزی را که دلم می‌خواست، به آن‌ها بگویم.

ماری لی از او فاصله گرفت. دور شد. به نحوی که هر کدام، خود را با فکر و خیال‌هایشان تنها یافتند. رولف در جای دیگری بود. تو، کسی که می‌توانم دریچه‌ی دلم را به رویت بگشایم تا تطهیرش کنم، کجایی؟ آن‌ها چنان گوش می‌کردند که گویی کاری نس نخواهد آمد. کاری نس آن جا نبود. صدایش خاموش شده بود. شب تاریک بود. سکوت غلیظ‌تر می‌شد. از جایی صدای نفس‌های حیوان‌های خفته - حیوان‌هایی که با معصومیتی ژرف و بی‌پایان از نوبه خواب رفته بودند - به گوش می‌رسید.

هر کس در گوشه‌ی خود. تمام کسانی که به انبار پناه برده بودند. هر چند که به شدت به هم پیوسته بودند. هر کس با مسأله‌های خاص خود

که دیگران نیاز نداشتند ببینند - ولی دیر یا زود تحت تأثیر پشیمانی باید با آنها مواجه می‌شدند.

انتظار ابتدا همراه با شکیبایی، انتظار حادثه‌ای که باید وضع را روشن می‌کرد. ساعت‌های دراز، بدون نتیجه سپری شده بود. هیچ چیز، مگر شبی که خاموش، حرکت خود را دنبال می‌کرد. کسانی که در اعماق غرقاب به خاک افتاده بودند در آن جا می‌ماندند. کسانی که خمیره‌شان چنان بود که هیچ چیز تأثیری بر آنها نمی‌نهاد، رفته بودند.

پس از آن چه گذشته بود، شب، قلب‌ها را نرم می‌کرد - و به این ترتیب مخفیگاه‌های پنهانی، یکی پس از دیگری باز می‌شد. من، این چنین هستم، باید استغفار کنم.

مثل این بود که قصد دارند تمام بدی‌هایی را که مرتکب شده‌اند در آتشی تطهیر کننده، قربانی کنند! ولی باید بار خود را همچنان به دوش می‌کشیدند. شب به کندی در انبار پیش می‌آمد و آنان را اندکی بیشتر خم می‌کرد. من این چنین هستم. من این چنین ساخته شده‌ام. در من غرقابی است، ولی می‌خواهم خودم را از آن برهانم!

همه این را می‌دانستند: در خوکدانی کسانی بودند. دیگران در اعماق بی‌نوایی خود آنها را به گونه‌ای که در لجن زانو زده بودند در نظر مجسم می‌کردند - و این هم مخفیگاهی دیگر بود که گشوده می‌شد، ولی کسی نمی‌توانست آن را ببیند.

این چیزی است که از آن شناخت دارم و دیگر هیچ.

باری که بر کف طبقه‌ی بالا بود، فشار بیشتری می‌آورد. هیچ کس نمی‌دانست هوگ و دال در آن بالا چه می‌کنند. آن دو در همان بی‌نامی دیگران فرو رفته بودند، در صدد نبودند که به زیان دیگری خود را از مخمصه برهانند. دمی که انبار را در می‌نوردید چنین احساس‌هایی را به دم جارو می‌سپرد. دیگر پای خودنمایی در میان نبود، بلکه این موضوع

مطرح بود که به عمیق‌ترین قسمت وجود خود بنگرند.

رولف کجا بود؟ السه کجا بود؟ گودرون، ایوار، ینس و دیگران کجا بودند؟ هیچ کس آنان را صدا نمی‌زد، می‌توانستند همان جا که هستند بمانند. در زنجیرهای خود. شب دراز بود، هر کس مجال داشت به جست و جوی خود پردازد.

ولی شب سپری می‌شد. دقیقه‌هایی که از پی هم می‌آمدند، مانند ضربه‌های خفیفی بودند که به پرده‌ی دل وارد می‌شدند. آن‌ها تصور می‌کردند که خانه در حالت بی‌رحمی‌یی که در آن بودند می‌لرزد. اکنون گمان می‌کردند که همه چیز را می‌بینند، بدون قید و شرط، اعتراف می‌کردند.

فانوس‌های آن‌ها اندک اندک خاموش شده بود. برخی تا آخر سوخته بودند و به خودی خود، در حالی که دود می‌کردند، خاموش می‌شدند، برخی دیگر را در نهایت اختفا، با فوتی خاموش کرده بودند. کسانی که در اطراف بودند نیازی نداشتند بدانند آن‌ها چه می‌کنند یا چه حالتی دارند. به این ترتیب، انبار هم محو شده بود. فانوس‌ها آن جا را به خانه‌ای بدل کرده بودند، اکنون آن جا در سیاهی شب غرق شده بود، با اطرافِ ظلمت‌گرفته‌اش درمی‌آمیخت. دیگر نوری نبود، مگر همان روشنایی بالای دیوارِ خانه. سفر کشتی ادامه می‌یافت. تنها، آزاد، شگرف.

صدای ضربه‌های سنگین پا بر کف انبار، رولف را از جا پراند. تشخیص این که چه ساعتی است، کاری غیرممکن بود. ناتوانی‌اش، او را کاملاً از نیرو تهی کرده بود، و یگانه و واکنش او در برابر این ضربه‌های غیرمنتظره، هیجان شدید و ناگهانی آمیخته به ترس بود. آن وقت، چیزی چون روشنایی خاکستری رنگی دید که از روزنه‌ها به درون راه می‌یافت. سپیده در شرفِ سر زدن بود. رولف به خود آمد و متوجه شد که چیزی

بزرگ نزدیک می‌شود و با سم‌های خود به زمین لگد می‌زند. مادیان بود. حال می‌توانست آن را در روشنایی مه گرفته‌ی صبح کاذب ببیند. بلاکای ینس. یک لحظه بعد، بویی اسب را کاملاً در نزدیکی خود حس کرد. بلاکا او را بویید. پوزه‌ای محکم، دوستانه، زنده که بوی علف سبز و آرد می‌داد، به او تلنگری زد. نفس گرم مستقیماً به صورتش خورد.

بلافاصله خود را به شدت و تقریباً بیش از حد، سرشار از نیرو یافت. چون دعوتی بود که زندگی آن را ادامه می‌داد و انسان‌ها را در اطراف خود گرد می‌آورد. آن وقت، بلاکا بر اثر کنجکاوی جلوتر رفت و یک نفر دیگر را دوستانه بو کرد.

بدون شک، ینس بند از بلاکا برداشته بود تا به نوعی، پایان ریاضت خود در اصطبل را مشخص کند. او که کمکی باارزش دریافت داشته بود، اکنون بلاکا را به میل خود آزاد گذاشته بود تا به سراغ دیگران هم برود. ینس دیده نمی‌شد. ولی بلاکا آن جا بود و سم به زمین می‌کوبید و ساعت‌های کار و زحمت را به یاد هر کس می‌آورد - صدای گاو آهن و آفتابی که بر ساز و برگ کهنه می‌تایید عجیب بود؛ ولی بوی بلاکا قبل از هر چیز دیگر، آفتاب را به یادها می‌آورد. همچون تشویقی ملکوتی به پایداری. یک بار دیگر. راز زندگی ادامه می‌یافت. بلاکا را ببینید که آن جا دارد راه می‌رود.

بلاکا پیش از آن هرگز اجازه نیافته بود آن چنان آزادانه در محل جولان بدهد. به همین جهت، این کار را بالذت می‌کرد. در میان علوفه‌ها یورتمه می‌رفت، کف انبار را زیر پا می‌گرفت، با بوییدن هر گوشه تفریح می‌کرد - و همه جا کسانی بودند که از خواب پریده بودند، از بی‌حسی خود به در می‌آمدند و بلاکا را دعا می‌کردند.

خروس مزرعه، آواز سر داد. آنان دریافتند که صبح بازگشته است. این امر کمک می‌کرد که دوباره اندکی شهامت ایجاد شود.

آن‌ها این توانایی را باز می‌یافتند که به گونه‌ای دیگر فکر کنند. ساختمان بزرگ کارل لی برای آن احداث شده بود که محصول را در آن انبار کنند. در این جا علوفه‌ی رسیده و غلات انباشته شده بود، و در این میان، در بیرون، خورشید دست به اسراف زده بود تا همچنان در اندام‌های دیگر زندگی بدمد. تولدهای جدید، شاید سعادت نو - ولی این یک هنوز خیلی غیرقابل تصور می‌نمود.

مثل این بود که آن‌ها صدای یکدیگر را می‌شنوند:

- از عالم سقوط بیرون بیا!

رولف هم این را می‌شنید. رولف از عالم سقوط بیرون بیا! همه چیز به

پایان نرسیده.

رولف، تحلیل رفته بود، دستخوش شک بود.

بلاکا همچنان سم به زمین می‌کوبید.

این صدای نیروبخش، ناگهان گودرون را برانگیخت تا در آن جا که کسی کلمه‌ای به زبان نیاورده بود، به تظاهر پردازد. صدای پای بلاکا و سرهایی که بر اثر طنین آن بلند می‌شد، به او جرأت و میل این اقدام را داد. ناگهان او را دیدند که در روشنایی خاکستری رنگ نزدیک یک پنجره، پیش آمد، و شنیدند که آشکارا و بی‌پروا - کاری که در میان این افراد که همه‌شان رامی‌شناخت آسان بود - اعلام داشت:

- به زودی صاحب فرزندی می‌شوم!

بیش از این چیزی نگفت. ولی همین چند کلمه، هماهنگ با آنچه در آن لحظه احساس می‌کرد، به ارتعاش در آمد. این امر به آن‌ها هم مربوط می‌شد. از این بابت احساس حق‌شناسی کردند. اکنون گودرون که از تاریکی بیرون می‌آید و در انتظار فرزندی است. ما نفرین شده نیستیم، لعنت شده نیستیم.

از بالا صداهایی شنیده شد. هوگ و دال بودند که زندگی از سر می‌گرفتند. جابه جا می‌شدند. بلاکا نفس نفس می‌زد، کنجکاو و اندکی شوخ و شنگ بود، وقت گذرانی می‌کرد. تمام چیزهایی که به گوش می‌رسید دل‌ها را گرم می‌کرد. فقط دری که به خوكدانی منتهی می‌شد بسته بود. هیچ صدایی از آن در نمی‌گذشت.

صبح می‌دمید. آنان توانستند کارل لی را ببینند که بلاکا را می‌گرفت و با خود می‌برد. انبار هم از دل تاریکی بیرون می‌آمد، دوباره به وضوح آشکار می‌شد.

کارل لی، بلاکا را به اصطبل برد و ینس را آنجا یافت. ینس بر اثر شب‌زنده‌داری تحلیل رفته بود، ساکت و آرام بود. کم‌ترین ذره‌های پیکرش بر اثر این زمان تطهیر یافته بود.

- بلاکا را آورده‌ام.

- یله، بازش کرده بودم.

از هم جدا شدند. سپیده به صورت جریانی خاکستری از میان تمام روزنه‌ها نفوذ می‌کرد کسانی که نیرویشان به پایان رسیده بود دیده می‌شدند که گاهی روی این پا و گاهی روی پای دیگر تکیه می‌کردند. برخی، کاه و آشغالی را که به سر و تنشان چسبیده بود می‌تکاندند. هنوز کسی میل نداشت با کسی - با هر کس که بود - حرف بزند. با این همه، چیزی مشترک در آن‌ها بود. آن‌ها با خود فکر کرده بودند و مختصر توشه‌ای اندوخته بودند تا بتوانند با خستگی‌های سفری نو مقابله کنند.

کارل لی از مقابل آن‌ها گذشت و درِ خوكدانی را باز کرد. غرغر و جیغ‌هایی به استقبالش آمد. چند موجود متوحش سر بلند کردند. خاکستری چون سپیده‌دم و چون خاکی که آن‌ها در آن غوطه‌ور شده بودند. کاری نس این جا است! مشاهده‌ی او در حکم وارد آمدن ضربه‌ای بود. پیش از آن که به راستی بتوانند او را ببینند، ناپدید شده بود. دیگران



در حالی که پلک‌هایشان به هم می‌خورد آن‌جا مانده بودند. کارل لی به زحمت جرأت کرد به آنان رو کند و خطاب به آن‌ها بگوید:  
- دیگر صبح می‌شود.

در انتهای محوطه، خوک‌نر در پشت تخته‌های جایگاهش دیده می‌شد، دندان‌هایش از فک‌ها می‌جست. پیشانی‌اش تیره و بی‌زاویه بود. کارل لی گفته بود: دیگر صبح می‌شود. واقعاً مثل این بود که گفته باشد: حالا وقت آن است که بیاید! و آن‌ها کورکورانه به دنبالش رفتند. آن‌هایی که شب زنده‌داری کرده بودند و به تلخی تحلیل رفته بودند، از انبار گذشتند. بدون شک متوجه شدند که بهتر نفس می‌کشند. مثل این که بر اثر شرم از پا درآمده باشند از ساختمان بیرون رفتند. دیگران هم سر به زیر می‌افکندند.

اکنون روز به قدری روشن بود که آنان را به بیرون می‌کشید. دیگر انبار نمی‌توانست چیزی را که به آن نیاز داشتند در اختیارشان بگذارد. انبار در نظرشان خاموش، خالی شده از عصاره‌ی خود، جلوه می‌کرد یکی پس از دیگری از آن خارج شدند. ماری لی چند قدمی برداشت. همین که شوهرش را دید به سوی او رفت.  
کمی دورتر، رولف را دیدند.

هیچ‌کس دلِ حرف زدن نداشت. به لگدمال کردن علف اکتفا کردند. باران نمی‌بارید، ولی هوا خنک شده بود. دریا خاکستری بود. هوگ و دال، از جایگاه خود به زیر آمدند و با توده‌ی مردم در آمیختند. باد صبحگاهی، تازیانه وار به آن‌ها می‌خورد. آنان، ضعیف چون برگ، می‌لرزیدند. گله‌ای دلزده، ولی به‌رغم همه چیز، سر پا پدید می‌آوردند.  
صدای زنانه‌ای خطاب به اطراف گفت:

- جزیره همان‌طور سبز است!

باز هم گودرون بود. همان که کودکی در بطن می‌پرود. احساس

می‌کرد بیاز دارد که تأکید بورزد که باید پایداری کرد. آری، دیگران نیز این را می‌دانستند، و در همان حال که پدیده‌ای که در آن‌ها ایجاد می‌شد کار خودش را می‌کرد، آنان از سرعت قدم‌هایشان می‌کاستند.

اکنون روشنایی به قدری بود که انسان کاملاً می‌توانست ببیند. جزیره سبز بود، باغ کارل لی همچنان غنی و بارور بود. فقط آن‌ها رو به زمین خم شده بودند.

به شدت خمیده بودند. ولی از کسانی بودند که دوباره قد راست می‌کنند. بدون شک، بذری در خاک آن‌ها بود. و آن‌ها قد برمی‌افراشتند. نگاه روشن بود، به همین جهت به خوبی دیده می‌شد که آن‌چه در جهان، زندگی و مرگ را تنظیم می‌کند، مسیر انعطاف‌ناپذیر خود را می‌پیماید. اندکی دیگر، خورشید از نو آشکار می‌شد و گیاه‌ها و برگ‌ها سبز بودند. چنین بود درودی که خداوند بر تمام مضطربان و آزرندگان می‌فرستاد. در برابر باد می‌لرزیدند و در می‌یافتند که چه باید بکنند. جای خود را بازیابند و فکری را که داشته‌اند به خاطر بیاورند. جزیره به ما تعلق دارد و سبز است.

هر کدام با فکرهای خود رفتند. گودرون با راحتی بیشتری راه می‌رفت. هوگ و دال می‌کوشیدند که با دست‌های درشت کارگری‌شان شجاعانه هوا را بشکافند. مردان آیش‌نو، در آن‌جا راه می‌رفتند. و مردانِ خوکدانی، سر به زیر می‌انداختند، گویی شرم همچنان آزارشان می‌داد. کاری‌نس محو شده بود. ولی مسلماً به زودی زود آشکار می‌شد. ینس آن‌جا در کنار چاه قدیمی که ماده‌خوک‌ها در آن افتاده بودند ایستاده بود. برگیت با شیر گرمی که برای بچه‌خوک‌ها می‌آورد از راه می‌رسید. رولف، وقتی السه از مقابلش گذشت، بی‌حرکت ایستاد. به هم نگاه کردند. بدرودی بود.

آن وقت رولف بار دیگر به دریا رو کرد. نگاه کرد که ببیند آیا قایق می‌آید، قایقی که برای بردن او می‌آمد. به آن زودی نمی‌توانست آشکار شود. ولی چه‌گونه می‌توان مانع از آن شد که چشم‌ها مراقب نباشند. آمدنش بی‌رحمانه بود، درست مثل آمدن خورشید. بسیار خوب، این‌طور باشد. او به‌بهترین نحو آماده بود.

بر دیوار خانه، از وقتی که روز سرزده بود، روشنایی جادویی قدرت خود را از دست داده بود. فقط دو پنجره‌ی برهنه مانده بود. هیچ چیز نبود که سفر را به‌خاطر بیاورد.

مادر به رولف گفت:

- خوب، رولف، این جایی!

رولف دید که پدر و مادرش در کنارش ایستاده‌اند. مانند دیگران، با خست کلام. و در چشمان خسته‌شان، نشان حق‌شناسی خوانده می‌شد. آشکارا می‌گفتند: خوب است که تو زنده‌ای. به‌قدر کافی مرده وجود داشت.

و او هم همین فکر را کرد. حتی اگر مسأله‌ای را نمی‌توانست حل کند.

پدرش از او پرسید:

- چشم‌هایت به دنبال قایق است؟

- بله.

- مطمئناً، ولی وقت داری که یک دقیقه پیش ما بیایی.

## نشر گل آذین منتشر کرده است:

}

### ■ آزادی زنان (مسایل، تحلیلها و دیدگاهها)

نوشته: ایولین رید

ترجمه: افشنگ مقصودی

چاپ دوم ۱۳۸۳ / رقعی / ۲۱۶ صفحه / ۲۰۰۰ تومان

### ■ آرایش، مُد و بهره‌کشی از زنان (مسایل، تحلیلها و دیدگاهها)

نوشته: جوزف هنسن، ایولین رید، ماری آلیس واترز

ترجمه: افشنگ مقصودی

چاپ اول ۱۳۸۱ / رقعی / ۲۴۰ صفحه / ۱۸۰۰ تومان

### ■ فمینیسم و مردم‌شناسی (زن در تحلیل‌ها و دیدگاه‌های انسان‌شناختی)

نوشته: ایولین رید

ترجمه: افشنگ مقصودی

چاپ اول ۱۳۸۴ / رقعی / ۳۲۸ صفحه / ۳۰۰۰ تومان

### ■ زنان و تبعیض (تبعیض جنسی و افسانه‌ی فرصت‌های برابر)

نوشته: کیت فیگز

ترجمه: اسفندیار زندپور، به‌دخت مال‌امیری

چاپ دوم ۱۳۸۵ / رقعی / ۳۱۲ صفحه / ۳۰۰۰ تومان

### ■ اوسنه‌های چندموضوعی و دِرنگی در اصطلاح «مکرزن»

نوشته: محسن میهن‌دوست

چاپ اول ۱۳۸۴ / رقعی / ۲۲۴ صفحه / ۲۰۰۰ تومان

### ■ زنان در انقلاب کوبا (گفتگو با تته پوئبلا؛ بنیانگذار فدراسیون زنان کوبا)

به‌کوشش: ماری - آلیس واترز / ترجمه: ع.ا. بهرامی

چاپ اول ۱۳۸۲ / رقعی / ۱۶۰ صفحه / ۱۶۰۰ تومان

### ■ ارتش سایه‌ها (زُمان ارتش مقاومت فرانسه)

نوشته: ژوزف کِسل / ترجمه: قاسم صنعوی

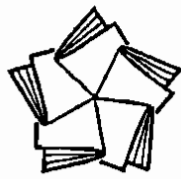
چاپ اول ۱۳۸۲ / رقعی / ۲۷۲ صفحه / ۱۹۵۰ تومان

# **LE GERME**

**Tarjei Vesaas**

**Traduites par:**

**Qassem Son'avi**



**Golâzin Publication**

**Tehran, 2007**





## TARJEI VESAAS

رمان هنگامه‌ی خشم و جنون، کتابی سرشار از امید در ورای شرایط غم‌بار و دردناک، در سال ۱۹۴۰ انتشار یافت و با وجود گذشت بیش از نیم قرن، هنوز هم از جدت و تأثیر حیرت‌آوری برخوردار است. این رمان ((سمبولیک)) و استعاری،

که به گفته‌ای منبع الهام مستقیم آن جنگ است، ماجرای ساده دارد: اندره‌اس وست، بیمار روانی که آرزومند رستن از بند گذشته است و به دنبال آرامش می‌گردد، به جزیره کوچک و سرسبز و آرامی قدم می‌گذارد و در عالم بی‌خبری دختری را به قتل می‌رساند. ساکتان جزیره که دستخوش خشم شده‌اند، قاتل را به چنگ می‌آورند و در هیجان همگانی که عقل را منسوخ می‌کند، او را از پای در می‌آورند. پس از ارتکاب این عمل، روشن بینی و عقل سلیم باز می‌گردد. ((بذر برای آن که بتواند زندگی تازه‌ای به بار آورد باید در دل خاک جای گیرد.))

مسلم است که این موضوعی سمبولیک است و برای این کتاب تعبیرهای متعدد می‌توان یافت.



نشر کل آدین

ISBN: 964-7703-34-1



9 789647 703345

۳۵۰۰ تومان